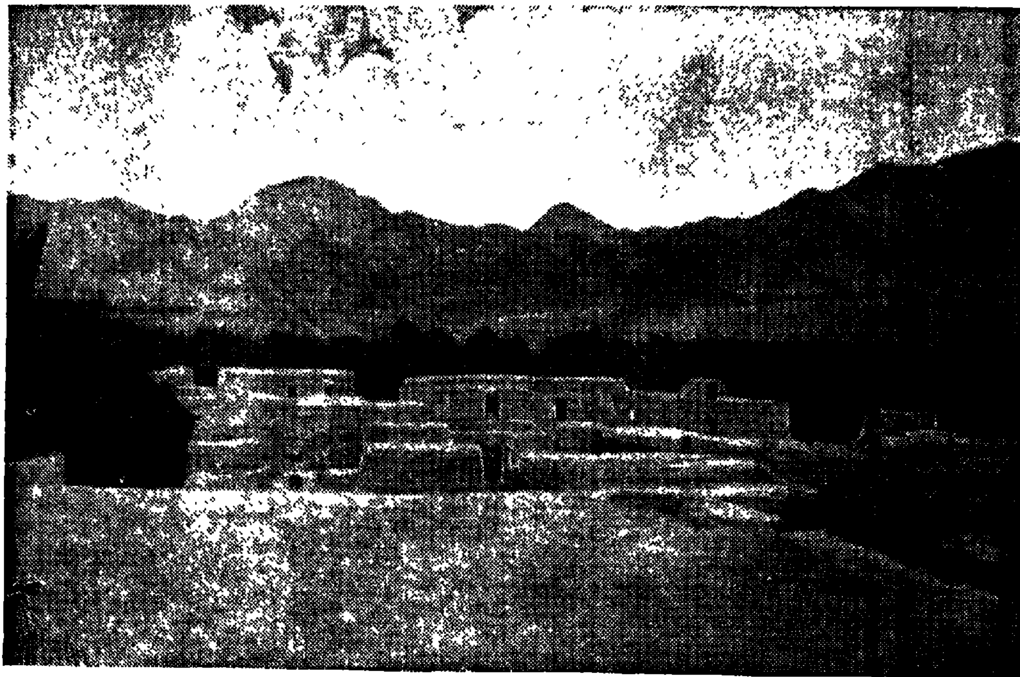
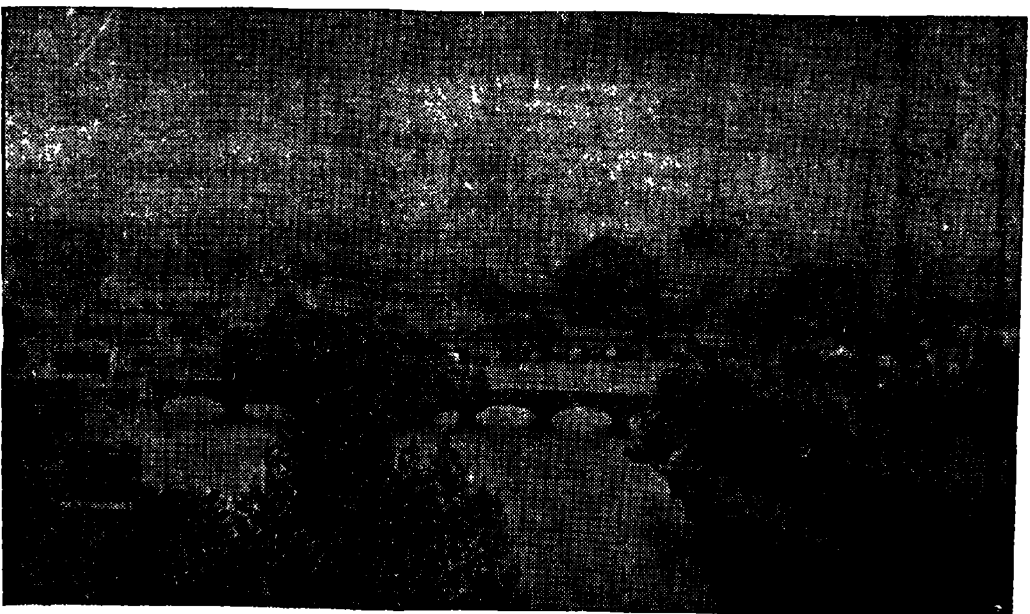


دورنمای ده « طاو » که آن را مولد حکیم نظامی دانسته اند



دورنمای شهر استراتفورد و رود « آون »
که مولد ویلیام شکسپیر است



خانهٔ منسوب به « ویلیام شکسپیر » در شهر استراتفورد
کنار رودخانهٔ آون



خانهٔ منسوب بخانوادهٔ نظامی در ده « طاو »
در دهستان طرخوران (تفرش)

داستانهای شکسپیر

رومئو و ژولیت

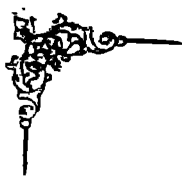
ویلیام شکسپیر

مقایسه با لیلی و مجنون نظامی گنجوی

بقلم

علی اصغر حکمت

کتابفروشی و چاپخانه بروخیم - تهران



سرآغاز

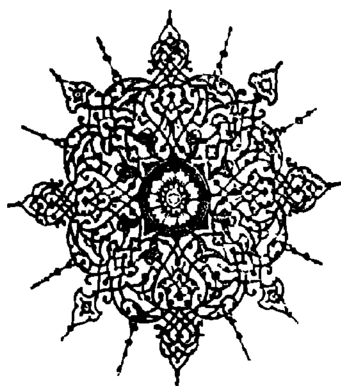
در اواسط سال ۱۳۱۷ شمسی که از خدمت دیوان فراغتی روی داد، و خاطر را در فضای فرح افزای شیراز آرامشی حاصل گردید، برآن سرشد که دنبالهٔ ترجمه های قطعات شکسپیر را ازنو در پیش گیرد و در این خدمت ادبی که چند سالی متوقف مانده، و مشاغل دولتی مانع از انجام آن بود گامی دیگر بردارد. پس عشقنامهٔ رومئو و ژولیت که نه تنها در آثار شاعر انگلیسی، بلکه در ادبیات جهان مقامی بلند وشهرتی بسزا دارد برگزید، وچون آن افسانه در عداد بهترین و شیواترین داستانها و درامهای آن استاد سخن سنج است وبر دیگر حکایات وی از لحاظ رقت معانی ودقت احساسات و لطف کلام و عمق افکار برتری دارد، درترجمهٔ آن فرصت از دست نداد و آن را بهمان نهج و سبك دیرین که دیگر حکایات شکسپیر را تحریر نموده بقالب زبان پارسی درآورد.

اسلوبی که درانشاء این حکایت پیش گرفت همانست که سابقاً در ترجمهٔ قطعات «تاجر و نیزی» و «حکایت دلپذیر» و «مکبث پادشاه اسکاتلند» اتخاذ نموده، یعنی خلاصهٔ نمایش را بطرز افسانهٔ منثور در پیروی از قصه‌هائی که چارلس لامب و خواهرش نوشته اند بنگاشت، ودرآن جابجا منتخباتی چند از دُرر کلمات استاد که

و زمانی در عماری شیفتهٔ رخسار لیلی بود ، وقتی در گلزار افکار راویان آن عشقنامه گلهای معنی می‌چید ، و دمی با نفس مشکین صاحبدلان همدمی مینمود ، و خود چه مشغلهٔ بهتر از بحث در مهر و وفا و چه کلامی گرانبهاتر از سخن صدق و صفاست ، و همان بهتر که دراین چند روزهٔ عمر جز راه ادب نپوئیم و جز بیان عشق نگوئیم .

دل اندر زلف لیلی بندو کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی .

علی اصغر حکمت



در اصل آمده است بفارسی ترجمه کرده در آن جای داد. و چون همیشه در این ترجمه ها هوسی دامنگیر بود که بشیوهٔ متقدمین از اشعار فارسی استشهادی نماید، دراینجا نیز از مثنوی لیلی و مجنون حکیم نظامی گنجوی ابیاتی مناسب انتخاب کرد.

مطالعهٔ آن مثنوی مرا بکمال شباهتی که بین آن دو عشقنامه دیده میشود متوجه ساخت، واین مشابهت مرا مفتون نمود و برآن شد که مقالتی در وجوه توافق و اختلاف که میان این دو داستان سوزناك موجود است بنگارد. پس فصلی در مقایسهٔ آن دو حکایت بر آن ترجمه بیفزود. ونیز داستان فتان لیلی ومجنون که بزبان شاعری ساحر وصف شده ودل ازخواننده میرباید مرا براین خیال افکند که از تاریخ این افسانه و پیدایش آن درممالك مشرق زمین، وسپس سیری که در ادبیات زبان فارسی نموده است، تا بجائی که نام آن دوتن رمزی از فنای مطلق در وادی عشق شده است مطالعتی نماید، پس فصلی دیگر درین باب برشتهٔ تحریر درآورد و نخست از منابع عربی که مورد نظر نظامی و دیگر اساتید بعد بوده است تحقیقی کرد وسپس از آنچه که درادب زبان شیرین فارسی در طول مدت دوازده قرن در پیرامون این موضوع ببیانات لطیف و اشعار پر سوز وگداز سخن گفته شده بطور اجمال فهرستی نوشته شد و رویهم رفته ترجمهٔ قصهٔ کوتاه رومئو و ژولیت که با داستان لیلی و مجنون آمیخته شد بدراز کشید و مدت یکسال واندی مرا درآن کار مشغول داشت که گاهی در بیابانهای نجد نزد مجنون درس وجد میخواند،

۱

رومئو و ژولیت

مقدمه

داستانی که اینك بطور اختصار بجامهٔ زبان پارسی در آمده خلاصهٔ از سرگذشت و درام مفصلی است که شاعر شهیر انگلیس ویلیام شکسپیر تألیف نموده و اولین دفعه درسال ۱۵۹۷ مسیحی درلندن انتشار یافته بعد از آن تا سال ۱۶۰۹ یعنی در ظرف مدت دوازده سال بقلم مؤلف اصلاحات و تغییرات مکرر درآن روی داده و چهار مرتبه بقطع خشتی (quarto) بدفعات انتشار یافته است.

این حکایت را شکسپیر در ایام جوانی نگاشته و در آن جلوهٔ مظاهر عشق و تأثرات نفسی انسان از حزن و شادی و یأس و امید و عواطف پدری و فرزندی و بسیاری از امیال بشری را بوصفی هرچه روشنتر نمایش داده است و با آنکه سراسر داستان عشق و محبت است سرموئی از راه حیا وطریق عفت خارج نشده و کلمهٔ برخلاف آداب شریفه درآن بقلم نیاورده است و آنرا بزرگترین درام و حکایت غم انگیز عشقی ادبیات « کلاسیك » مغرب زمین بشمار میآورند.

شکسپیر این حکایت را از خود ابداع و اختراع نکرده بلکه از منابع ایطالیائی اتخاذ نموده است. منقدین و سخن شناسان در اصل و ریشهٔ آن تحقیقات بسیار کرده و کتابها نوشته و شاید بعد ها هم باز بنویسند اما آنچه تا کنون معلوم و محقق گشته بطور اختصار از اینقرار است:

به لوانی Launay ترجمه شده است که با اصل ایطالیائی اندك اختلافی نیز دارد. از ترجمهٔ فرانسوی شخص انگلیسی موسوم به Arthur Brooke آنرا بشعر انگلیسی داستانی « Narrative poem » ترجمه نموده وبآن شاخ و برگ زیاد داده و تفصیلاتی افزوده است و بعضی جزئیات وقایع بر آن مزید نموده و ازآن ترجمه است که شکسپیر این حکایت رااقتباس کرده و بصورت «درام» درآورده است.

غیر از این باز دو سه فقره حکایت دیگر بزبان ایطالیائی و لاتینی نوشته شده که با این داستان شباهت بسیار دارند ولی معلوم و محقق نیست که شکسپیر آنها را اساس حکایت خود قرار داده باشد.

همینکه این درام را شکسپیر بنظم آورد درحدود سال ۱۵۹۷ مسیحی برای اولین دفعه بمعرض نمایش گذارده شد و چنانکه گفتیم اگر چه در نسخهٔ اصل بقلم شاعر تغییراتی راه یافته ولی تغییر مهمی که بعد درآن داده اند و برطبق آن اکنون نیز نمایش داده میشود تغییریست که شخصی موسوم به جیمس هوارد James Howard در سال ۱۷٤۸ درآن داده و برطبق آن رومئو تا موقع بهوش آمدن زنده می ماند و هر دو عاشق و معشوق یکدیگر را دمی‌چند دیده و با هم سخنی گفته بشادکامی جان می سپارند.

پس ازآن تاریخ این نمایش نه تنها در لندن و انگلستان بلکه در سراسر کشورهای اروپا اشتهاری عظیم حاصل نمود و آنرا مانند یکی ازلطیفترین ونغزترین نمایشهای « رُمانتیك » دائما دربازیگر خانه های بزرگ دنیا و اپراها نمایش می‌دهند و آن بعد از « هاملت »

درقرن دوم مسیحی زنفون افسوسی Xenophon of Ephesus حکایتی نقل میکند که در آن زن جوانی بواسطهٔ بعضی حوادث ناگوار از شوهر خود دور میافتد و چون اورا الزام کرده بودند که بزواجی نامشروع تن در دهد شربتی بتصور سم می نوشد که خودرا هلاك نماید ولی بعد معلوم میشود که آن شربت داروی مُنوّمی بیش نبوده و آنزن نجات می‌یابد .

ولی واقعهٔ عشق رومئو و ژولیت بدون اصل و حقیقت تاریخی نیست و گویند این واقعه البته نه بدین تفصیل که بعدها نگاشته اند درشهر ورنا Verona از بلاد ایطالیا درسال ۱۳۹۳ مسیحی درزمان حکومت بارتلمودلااسکالا Bartolomeo della Scala واقع شده است .

از سال ۱٤۷٦ مجموعهٔ حکایتی بدست مانده موسوم به « Le cinquante novelle » ودر آن حکایتی بقلم نویسندهٔ ایطالیائی موسوم به Massuccio دیده میشود که شباهت بسیار بداستان رومئو وژولیت دارد. ونیز در ۱٥۳۰ نویسندهٔ دیگر از اهل ایطالیا موسوم به Luigi Da Porto سرگذشتی از دونفر عاشق ومعشوق برشتهٔ تألیف درآورده که باز شباهت بسیار باین داستان دارد .

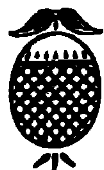
درسال ۱٥٥٤ باندلو ایطالیائی Matteo Bandello داستان رومئو و ژولیت را باسم و رسم در ضمن مجموعهٔ از حکایات انتشار داده و این حکایت از زبان ایطالیائی بلغت فرانسه درسال ۱٥٥۹ بقلم شخص فرانسوی موسوم به پیربواستو Pierre Boistuau ملقب

معروفترین قطعات شکسپیر است . نمایشگران نامی در تمام مراکز کشورهای متمدن درآن شرکت جسته و بوسیلهٔ آن نام و شهرت بسیار حاصل نموده اند .

مناظر بدیعی که در ضمن این درام بقلم شاعر مجسم میشود هنوز زیباترین جلوه گریهای عالم عشق است که شاعری آنرا وصف کرده باشد و مخصوصاً منظرهٔ مکالمهٔ رومئو با ژولیت در غرفه از شاهکار های معروف ادبیات جهانی است و این از غم انگیزترین تراژدیهائی است که قلم شعرای عالم برشتهٔ تحریر درآورده است .

نویسندهٔ این سطور خود این نمایش را در اپرای پاریس مشاهده نموده که چگونه منظره های اندوهناك آن اشکهای بسیار ازدیدهٔ تماشائیان جاری می‌ساخت وروح هزاران نفوس را به تغنیاّت پرشور و اشعار آبدار تلطیف می نمود ، ومفاد همان بیت که شکسپیر درآخر منظومه گفته‌است بحقیقت درحق آن صادقست :

"For never was a story of more woe,
Than this of Juliet and her Romeo."





در شهر ورنا از بلاد ایتالیا دو خاندان کهن‌سال وتوانگر زندگانی می نمودند یکی کاپولت ها و دیگری مونتاگ ها. از دیر باز عداوتی قدیم بین این دوطایفه مؤکد بود و افراد این دو سلسله بخون یکدیگر تشنه و غالباً شمشیر برهنه مابین آنان قاطع خصام میشد حتی چاکران و وابستگان آنان اگر در کوچه و بازار با یکدیگر روبرو میشدند سخنان ناسزا رد و بدل میکردند و بجان یکدیگر میافتادند. در اثر این جنگ و جدال عیش مردم ورنا منغص و روزگارشان آشفته و تیره گون بود.

بزرگ طائفه کاپولت مردی بود صاحبدل و صاحب کرم ودارای اخلاق حمیده و صفات شریفه

درویش نوازو میهمان دوست   اقبال درو چو مغز در پوست
صاحب هنری بمردمی طاق   شایسته ترین جمله آفاق

روزی در قصر خود ضیافتی عظیم ساخت و جمعی از بزرگان جلیل و بانوان جمیل شهر را بمهمانی خواند. هرکس از پیر و برنا که درین جشن بزرگ ورود مینمود اگر از سلالهٔ مونتاگ

اشخاص داستان

سلطان شهر ورنا	Prince of Verona
مونتاگ پیرمرد رئیس طایفهٔ مونتاگها	Lord Montague
کاپولت پیرمرد بزرگ طایفهٔ کاپولت	Lord Capulet
رومئو جوان فرزند مونتاگ	Romeo
ژولیت دختر زیبای کاپولت	Juliet
پاری از نجبای ورنا خواستگار ژولیت	Paris
مرکوتیو از خویشان سلطان و دوست رومئو	Mercutio
بنوالیو برادرزادهٔ مونتاگ ودوست رومئو	Benvolio
تایبالت برادر زادهٔ کاپولت	Tybalt
راهب لورانس . راهب	Friar Laurence
داروفروش	An Apothecary
بانوی مونتاگ مادر رومئو	Lady Montague
بانوی کاپولت مادر ژولیت	Lady Capulet
دایهٔ ژولیت	Nurse to Juliet

اهالی شهر ورنا ، دوستان وخادمان دو خانواده مونتاگ و کاپولت - رامشگران

محل داستان ، شهر ورنا	Verona
شهر مانتوا	Mantua

تاریخ داستان ، اوائل قرن چهاردهم مسیحی

دوستی صد چندان است که عشق از هیچ همه چیز آفریده و ازسبکی سنگینی ساخته، از نخوت تواضع و از سرکشی فروتنی ایجاد کرده، از اشباح معدوم هیاکل موجود پرداخته و از پیکری سخت چون آهن بالشی نرم چون موم فراهم آورده، از دود دل عاشقان اشعهٔ نور روان نموده، آتش بغض و عداوت از او بَرد و سلام و دلدادگان سودا زده را شفای اسقام و آلام، آوخ که خواب از دیدگان ربوده و هستی را نیستی نموده

درعشق شکیب کی کند سود　　خورشید بگل نشاید اندود
زلفی بهزار حلقه زنجیر　　جز شیفته‌دل‌شدن چه‌تدبیر؟

باری رومئو چون از ضیافت کاپولت آگاهی یافت دانست که معشوقهٔ او نیز با دیگر دخترکان خوبچهر ماهرو در آن انجمن حضور می یابد، بهوس افتاد که وی نیز با لباس ناشناس در آن جمع حاضر شود. هرچند امضاء این عزیمت برای وی که از گروه مونتاگ بود کاری بس خطیر می نمود معذلك بن‌والیو اورا بانجام این‌کار برانگیخت باشدکه از دیدار خوبرویان خاطر پریشان وی را جمعیتی حاصل آید و درآنجا معشوقه را با دیگر نیکوان که همه درآن کاخ گرد میآیند بسنجد تا بداند که وی‌را جمالی نیست که همسنگ دیگران شود و خزف با گوهر هم‌ترازو گردد

کانجا به از آن عروس دلبر　　هستند بتان روح پرور

هرچند رومئو بسخنان بن‌والیو وقعی نمی‌نهاد ولی چون امید

نبود بعزت بسیار پذیرائی می‌شد و حرمت بیشمار می‌یافت .

سر سلسلهٔ طائفهٔ مونتاگ که او نیز پیر مردی جلیل القدر و عالیمقام بود فرزندی داشت نوجوان و برومند رومئو نام که بجمال ظاهر آراسته ، بکمال باطن مزین ، بشجاعت معروف و بشهامت موصوف ، جوانی بود عاشق پیشه و محبت اندیشه ، در آئین عشقبازی استاد و همواره با خیال محبوب سرگرم ، پیوسته بغم واندوه روزگار میگذرانید . هنگامی که چهرهٔ خندان آفتاب از گوشهٔ مشرق روی مینمود و پردهٔ قیر گون شب را از فراز بستر روز میگشود وی دلسوخته ، نفور و گریزان بکنج عزلت می شتافت دریچه رابر نورآفتاب فرو می‌بست واز پردهٔ غم بربیت الحزن خویش شبی تاریك میساخت .

وی‌را محبوبهٔ بود بجمال و زیبائی طاق و بخوبی و محبوبی شهرهٔ آفاق ، و رومئو درغم او شب همه شب نمی خفت و روز همه روز نمی آرمید ؛ هر بامداد از قطرات اشك شمارهٔ شبنم های صباحی را می فزود و از دود سینهٔ سوزان ابر های آسمان را دو چندان میکرد .

در میان دوستان رومئو جوانی « بن‌والیو » نام که هم از طائفهٔ مونتاگ و ازخویشاوندان او بود پیوسته وی را اندرز میداد وبصبر و شکیبائی نصیحت می‌فرمود که در پی خوبان نرود و آئین عاشقی رها کند و میگفت :

ای‌خواجهٔ خوب ناز پرورد ره پرخطرست باز پس گرد

ولی این سخنان بدل سودا زدهٔ رومئو البته مؤثر نمی افتاد و باو پاسخ میداد که اگر با دشمنی هزاران کار میتوان کرد لیکن اثر

شوخی کـه بغمزهٔ کمینه   سفتی نه یکی هزار سینه

پس روی بیاران کرده گفت: «این فروغ کیست که شمع مجلس را نور افشانی میآموزد و غرّه بیضای او در ظلمات شب مـانند مرواریدی است که از گوش زنگی سیاه فام آویخته باشد ؟ »

قضا را سخن او بگوش تایبالت رسید. تایبالت برادر زادهٔ کاپولت جوانی بود غیور و شجاع و در دشمنی با مونتاگ ها راسخ . آواز رومئو را بشناخت و دانست که دشمن دیرین روی بسته بکوی آنان اندر شده است . طبیعت تند وخوی آتشین وی برآشفت و درغیرت او نگنجید کـه جوانی از خاندان خصم بدرون خانهٔ آنان آمده با نیکوان انجمن مغازله نماید . دست بقبضهٔ شمشیر برد تـا همانجا بـا رومئو درآویزد و خونش بریزد لیکن لرد کاپولت عمّ وی را ناپسند افتاد که بمهمانان وی تعرضی شود خاصه که دوست و دشمن رومئو را جز بنیکی یاد نمیکردند و اورا در همه شهر بعلو طبع و بلندی همت و راستی گفتار و درستی کردار می ستودند . پس عمّ برادر زاده را بصبر و تحمل امر فرمود .تایبالت سخن اورا اطاعت نمود لیکن سوگند یاد کرد که این اهانت را ببدترین وجهی پاداش بخشد و سزای آن جوان گستاخ را براین جسارت باز پس دهد .

***

همینکه دور رقص و نشاط بپایان آمد رومئو خود را بنزدیك ژولیت رسانیده برفراز روی‌پوشش روپوشی دیگر ازحیا ووقار برچهره نهاد و با روشی شایسته و با ادب اورا ستوده گفت : « ای

دیدار محبوب داشت براین کار پرخطر دل بداد وبر اطاعت سلطان عشق گردن نهاد چه عشق را گرچه روئی مهربانست ولی پنجهٔ آهنین دارد که چون سر از آستین برآرد صد هزار شاه را در نزد غلامی بنده میسازد .

پس رومئو با دوست خود بن‌والیو و پسرعم خویش مرکوتیو روپوش برچهره نهاده بقصر کاپولت روان شدند .

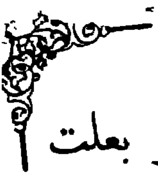
صاحب خوان کاپولت کهن سال، نوجوانان را بمهربانی پذیرفته بدرون خواند و بخوشی و شادکامی شاباش زد و گفت که وی نیز در هنگام جوانی روی بسته بدیدار خوبرویان صاحب جمال میرفته و با آنان بخوشی و شادی می‌نشسته و برقص و دوستکامی برمیخاسته .

القصه درآن شب تیره فام که از پرتو مشاعل چون روز تابناك بود؛

رخشنده‌شبی چوروز روشن   زو تازه فلك چوسبز گلشن
از مرسله های زر حمایل   زرّین شده چرخ‌را شمایل

پیر و جوان در آن جمع بشادی و طرب گرد آمدند ناگهان در آن میان رومئو را چشم برچهرهٔ خوبروئی افتاد که فروغ جمال او از روشنی شمع بیشی میگرفت و تابش جبین او در آن نیمه شب آفتابی طالع میکرد . تعالی‌الله صاحب طلعتی که از گنجینه های روی زمین گرانبها تر و با دیگر دوشیزگان چون کبوتری سفید می نمود که درمیان دستهٔ زاغان خودنمائی نماید؛

نورسته گلی چو نار خندان   چه‌نارو چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی   شب روزکن سرای خاکی



ازاین رهگذر ویرا ملالتی روی داد ولی ترك دوستی نو بعلت دشمنی کهن نمیتوانست کرد . از آنسو ژولیت نیز چون بدانست که آن جوان نیکو خصال کـه با وی سخن میگفت رومئو فرزند مونتاگ است بی‌نهایت غمگین گردید وباخود گفت : عشق من گوئی از ریشهٔ عداوت روئیده است و آن دشمنی مهر گیاهی است که ثمر دوستی و محبت بار میآورد از این روست که دشمن دیرین را از دل وجان دوست گرفته‌ام .

پس ازاین مصاحبت عشقی استوار مابین آن دوجوان بوجود آمد

این جان بجمال آن سپرده دل برده ولیك جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده

***

چون شب از نیمه گذشت رومئو ویاران از کوی کاپولت بیرون آمدند لیکن در راه اورا گم کردند چه وی را طاقت صبرو شکیب سلب شده و آرامش و سکون از دل رفته نتوانست که بسوی خانه باز گردد و میگفت : مرا مرغ مسکین دل در اینجا بسته است چگونه تواند که بال گشاید مگر آنکه آسمان واژگون گردد و زمین از مدار خود منحرف شود

از بادهٔ بیخودی چنان مست کاگه نه که درجهان کسی هست

بی‌اختیار بسوی بستان سرای کاپولت که در آنجا نقد دل بجای گذاشته بود بازگشت و خواه نخواه از دیوار بستان بالا رفته بدرون قصر شد . در پایهٔ آن عمارت رفیع در برابر دریچهٔ که بغرفهٔ ژولیت

سر دفتر آیت نکوئی   شاهنشه‌ملك‌خوبروئی

چه شود که باین زائر دردمند اجازت دهی تا برای آمرزش گناهان دست مقدس ترا که برای او قبلهٔ دل و کعبهٔ جانست ببوسد

بنواز بلطف یك سلامم   جان تازه نما بیك پیامم »

دوشیزهٔ خوبرو بوی پاسخ داد:

ای سرو جوانهٔ جوانمرد   وی بادل گرم و بادم سرد

ای زائر نیکوکار از عبادت تو بوی ریا و سالوس نمی آید لیکن بوسیدن دست اولیاء شایسته نیست همان بهتر که بمصافحه اکتفا کنی.

رومئو باز گفت مگر نیکوکاران را دهان نیست و زائرین را لب نباشد ؟

ژولیت گفت : آری دارند ولی برای آنکه بعبادت و نماز خداوند بگشایند .

رومئو گفت : اینك نماز مرا که از روی نیاز بدرگاهت میآورم بپذیر و بناز مگذر و این بندهٔ مستمند که ترا پرستش می کند نومید مساز .

پس دست اورا ببوسید و جانی از نو یافت . ژولیت نیز اورا رها کرده بسوی مادر شتافت . ازاین سخنان شرارهٔ عشق ومحبتی آسمانی جستن نمود که خرمن وجود رومئو را پاك بسوخت پس در جستجوی نام و نشان او برآمد و دانست که وی ژولیت دختر کاپولت دشمن دیرین خاندان اوست که او ندانسته نقد جان را فدای دشمن جانی کرده است .

لبریز ساخت سرپوش از راز دل برداشت دوباره بسخن آمد و نام معشوق را بی محابا بزبان آورد و گفت ، « ای رومئو ! ای رومئو ! در کجائی ! بیا و پدر را ترك کن و این نام و نشان را رها ساز ! آخر نام را چه قیمت است ؟ گل سوری را اگر بنام دیگر بخوانند رایحهٔ جانفزای او دیگرگون نخواهد شد . رومئو تو نیز اگر بنامی دیگر نامیده شوی در کمال و جمال تو تغییری روی نمیدهد . ای حبیب من ! این نام عاریتی که جزء وجود تو نیست بده و وجود مرا سراپا در عوض بستان ! اگر چنین نمیکنی بیا با محبت من پیمان محکم کن تامن ترك خاندان ونام ونشان نمایم ونزد تو آیم

تنها نه پدر ز یاد من رفت خود یادمن از نهاد من رفت

درخود غلطم که من چه نامم؟ معشوقم عاشقم کدامم ؟!..

این سخنان بگوش رومئو که او خود نیز دلی آشفته وپریش داشت اثری عجیب نمود که وی را از خود بیخبر ساخت . آهش در سینه بماند و زبان در کامش بخشکید و باولعی هرچه تمامتر گوش فرا داد تا آن بانوی خوبرویان و شمسهٔ محبوبان باز عنان کلام را رها کرده دیگربار از عشق و ناشکیبائی خود سخن گفت و محبوب را از انتساب بخاندان مونتاگ ملامت کرد وآرزو مینمود که کاش اورا نامو نشانی دیگر بود یا آن نام را داده ودر پاداش وجود او را می گرفت .

طاقت و صبر رومئو ازین کلمات بپایان رسید بی اختیار محبوبه را بنام خوانده گفت : نام ونشان را درپیشگاه تو چه ارزشی

باز میشد بایستاد و در اندوه و اندیشهٔ عاشقانه مستغرق گشت :

اندکی برنیامد که ناگهان از مشرق آن دریچه ، آفتاب طلعت ژولیت طلوع نمود و آن شب تیره را از پرتو جمال خود نورانی کرد هرچند ماه از گوشهٔ افق تابش میکرد لیکن در برابر فروغ چهرهٔ او از شرمساری زرد روی بنظر میآمد

رشك رخ ماه آسمانی   رنج دل سرو بوستانی
پیرایه گر پرند پوشان   سرمایه ده شکر فروشان
سیراب گلش پیاله دردست   از غنچهٔ نوبری برون جست

رومئو با خود گفت : این چه نور است که از آن دریچه می تابد ای آفتاب تابان بتاب و ماه بیمار ناتوان را که از رشك رخسارهٔ تو رنگ بچهره ندارد نابود فرما .

ژولیت دست بررخسار نهاد و آهی ازسینه برآورد . رومئو آرزو میکرد که کاش بجای دستکشهای لطیف او بود تا نعمت بوسیدن گونه های وی اورا حاصل میشد ومیگفت : « اینکه میبینم دیدگان ژولیت نیستند دو ستارهٔ تابان اند که از آسمان علوی فرود آمده ودر حدقهٔ چشم او جای گرفته اند . »

آن خوبرو که خویشتن را تنها میدانست با خود نالید و گفت : « آه.. آه.. وای برمن ! .... » ترنم آهنگ او که بگوش رومئو رسید بوجد آمده باخود گفت : ای فرشتهٔ رحمت که از فراز سر من بال گشادهٔ باز سخن بگو و جان فرسوده را آسایشی بخش .

ژولیت بیخبر از حضور معشوق، شراب عشق پیمانهٔ صبر اورا

در عشق چه جای بیم تیغ است تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طلب از جهان نترسد . »

ژولیت وی را گفت چگونه بدینجا آمدی و که ترا راهنمائی کرد ؟ رومئو پاسخ داد : « عشق تو که دلیل رهروانست رهنمای من بود و آستان تو که کشتی شکستهٔ وجود مرا ساحل نجاتست اگر همه از کنار دریای محیط دور تر باشد باز خودمرا بدانجا می رسانم تامگر دیدار آشنا را باز بینم .

ای درد غم تو راحت دل هم مرهم و هم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی از آن قدری بمن رسانی

از فراز این دیوارهای سنگین بیاریَ بال عشق گذشتم . »

چون سخن بدینجا رسید ژولیت را چهره از شرم سرخ گردید و از اینکه بی محابا سرّ درون و راز نهفته را نزد معشوق باز کرده است بسیار شرمسار بود ولی افسوس که سخن از دهان رفته وتیر از کمان گذشته باز نمیگشت . تاریکی شب رومئو را مانع از دیدن رنگ چهرهٔ یار بود و نمیدانست که بر آن ملکهٔ عفت وحیا از حجب وخجلت چه میگذرد .

رسم است که خوبان جهان نخست دلدادگان را بار ندهند و بر نیاز آنان دامن ناز افشانند و روی از سخنان ایشان ترش کنند تا مدعیان خام طمع آنها را بحلوا گمان نبرند . اما دربارهٔ ژولیت دست قضا روّیه کار را نقشی دیگر برآورده بود و محبوبه بزبان خود برعشق خویش اقرار کرده و عاشق بگوش خود آنچه را که

است ؟ اگر ترا از آن خوش نیاید بهوای ولای تو نه تنها از خاندان بلکه ازسراسر جهان خواهم گذشت .

ای ماه نوم ستارهٔ تو من شیفتهٔ نظارهٔ تو
بردی دل‌وجانم این‌چه شوراست این‌بازی‌نیست دست‌زوراست
از حاصل تو که نام دارم بیحاصلئی تمام دارم

ژولیت که کسی را در آنجا نمیدانست از اینکه براز او بیگانهٔ آگاه شده بیم نمود لیکن از آنجا که گوش عاشق سخن معشوق را از دل گرفته بدل می رساند با آنکه بصوت و آهنگ رومئو آشنا نبود درحال بحکم سابقهٔ قلبی آواز اورا بشناخت و دانست که محبوب اوست که در پائین دریچه ایستاده است از اینرو شادمان گردید .

از آنطرف رومئو که جان خود را بخاطر او در خطر افکنده و بی اجازت قدم در ساحت سرای دشمن نهاده بود میدانست که اگر احدی از پیوندان و کسان ژولیت او را در آنجا ببیند بر جان او شفقت نخواهد کرد . ژولیت نیز وی را بر این کار خطیر متوجه ساخت ولی سودای معشوق چنان سر او را گرم داشت که بیم سر وترس جانش نبود . بوی گفت : « ای حبیب در مژگانهای دراز تو هزار بار خطر بیشتر نهفته است که در تیغ وتیر خویشان و پیوندان . ایدوست بر این ناتوان از کرم نظری فرما و آنگاه مرا بشمشیر دشمنان بسپار . باناوك یك نگاه مهر انگیز تو از قهر هزاران تیر باك ندارم و اگر بتیغ دشمنی یاران تو از پای در آیم مرا از آن بهتر است که این عمر تلخ بی شیرینی محبت تو بدراز انجامد .

عشق تو ز دل نهادنی نیست   وین راز بکس گشادنی نیست
دانی که حساب کار چونست   سر رشته ز دست ما برونست

رومئو عشق بی ریای خود را نزد او عرضه داشته و برادامهٔ عهد وداد پیمان می خواست . ژولیت او را ملامت مینمود که پیش از آنکه از او تقاضائی شود وی نقد دل برطبق اخلاص نهاده وتسلیم او کرده است لیکن باز آنچه که داده است باز پس میگیرد برآن امید که دوباره اعطا کند و ازاین داد و ستد از نو بهره گیرد ومیگفت طبع مرا با دریا شباهتی است که هر دو بی پایان اند مهر و مرحمتم چون وسعت او و عشق و محبتم چون عمق او هر چه بیشتر عطا کنم افزونتر گردد .

زانگونه میان آن دو دلبند   میرفت پیام گونهٔ چند

سخن میان آن دو عاشق و معشوق گرم بود که ناگهان آواز دایهٔ ژولیت از درون بلند شد که ویرا میخواند آن ماهرو بدرون رفت لیکن تاب نیاورده دوباره باز گشت و از نو بصدای دایه باز بدرون رفته دیگر بار مراجعت نمود چه تا بجائی دلبستهٔ محبوب بود که دوری اورا طاقت نمیآورد مانند طفلی که بپای مرغکی ریسمانی ابریشمین بسته و آنرا رها نماید همینکه آن پرنده بال بگشاید و اندکی برود باز او را بسوی خود کشاند رومئو نیز دل بهجر و فراق نمیداد .

مکالمهٔ عاشق ومعشوق در آن نیمه شب بگوش دل آن هر دو از هر موسیقی شیرین تر و دلکش تر بود .

باید شنیده ودیگر مجال انکار نبود . ازاینرو باصراحتی که چگونگی اوضاع اقتضا میکرد سرپوش از روی احساسات درونی برداشت و حقیقت امر را در پردهٔ کتمان پنهان ننمود و رومئو را مخاطب ساخته گفت:

ای مونتاگ خوبرو عشق و محبت هر نام تلخی را شیرین میکند مبادا که سخنان مرا برسبکسری و سست عنانی حمل کنی ومرا تنك مایه وبی خرد انگاری چه این خطا اگر خطا شمرده شود همانا از شب تاریکست که برخلاف عادت که همه چیز را می پوشد درموقع من راز نهان را بی پرده آفتابی ساخت . هر چند این اندیشه وگفتار عاقلانه نیست و درنظر بانوان پر حجب و حیا از حزم و احتیاط دور می نماید لیکن صداقت و راستی از هر خود داری و دور اندیشی که بنفاق و ریا آمیخته باشد بهتر و از حیائی که بمکر و تزویر آلوده باشد گرانبهاتر است .

رومئو زمین و زمان را بگواهی خواست وبماه آسمان سوگند یاد نمود که ژولیت را مانند فرشتهٔ عفاف و پاکدامنی می ستاید و از دامان طهارت وی غبار هراندیشهٔ ناپاك را دور میداند ....

ژولیت سخن اورا بریده گفت : « از ماه درگذر و نام او مبر زیرا او را رسمی متغیر است که در حرکت ماهیانهٔ خودگاهی بدر شود و زمانی هلال گردد ؛ وقتی باوج رود دیگر بار در محاق افتد ترسم که پیمان عشق تو نیز چون رسم ماه آسمان شیوهٔ تبدیل وتغییر پیش گیرد زیرا

گیسوان اوست که روز روشن او را بشام حزن واندوه دیگرگون کرده و اینك از آن پیر خردمند یاری میجوید کـه بر وصل آن دو کمر همت فرا بندد و برسم پاکان و نیکان آن خوبرو را بعقد زواج وی در آرد .

راهب قدوسی برومئو اندرز داد که لختی براین کار بیندیشد و با عقل و تدبر کـردار خود را بیازماید و گفت ای فرزند آرام برو تابسر نیفتی و شتاب مکن تا بمقصود برسی همانا جایگاه عشق جوانان بوالهوس در دیده است نه در دل مبادا کـه دل را تابع دیده کنی چه عشق شدید سرانجامی شدید دارد و اگر بوصال انجامد مانند آتشی که در پنبه افتد عاشق ومعشوق را بدمی خاکستر نماید

عشقی که نه عشق جاودانیست بازیچهٔ شهوت جـوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد ازین قدم نگردد

رومئو گفت آنچه گفتی عین صواب و صلاحست

امـا چکنم من سیه روی کافتاده بخود نیم دراین کوی
زین ره که نه برقرار خویشم دانی نه باختیـار خویشم

آنگاه وی را مطمئن ساخت که مرحلهٔ عشق او باژولیت از روی دل و حقیقت است نه ناشی از هوا و شهوت ، وژولیت نیز اورا دوست داشته و هردو را علاقهٔ نهانی استوار است.

راهب دانشمند لختی باندیشه فرو رفت و دانست کـه اگر پیوند زناشوئی بین آن دو نوجوان که از سلالهٔ دشمنان قدیم اند بسته گردد چه بسا که خداوند حکیم باینوسیله خصومت کهن را

اندك اندك شب بپایان میرسید و کوکبهٔ صبح از ساحت مشرق نمودار می شد و آن دوتن ناگزیر از یکدیگر جدا شدند .

***

بامدادان که چهرهٔ طربناك صبح بر روی عبوس شب تبسم می نمود وشمشیر شعاع ابرهای تیرهٔ خاور را از هم میشکافت ظلمت شب مانند مستی خمار آلود از پیش گردونهٔ خداوند آفتاب افتان وخیزان میگریخت ؛

آندم که هوای پرنیان پوش خلخال فلك نهاد بر گوش
سیماب ستاره ها در آن ظرف شد ز آتش آفتاب شنگرف

رومئو که سرتا پا مست معشوق بود بجای آنکه بخانه رود ولختی بیاساید راه را کج کرده بجانب دیری که در آن نزدیکی بود روان شد . در آن دیر راهبی سالخورده مقام داشت موسوم به «پیرلارانس» که مردی سلیم ونیکدل و مهربان و صاحب خلق کریم و دانش بسیار بود . رومئو بصومعهٔ وی درون گردید . چون پیرراهب را که در آن سپیده دم بقصد عبادت برخاسته بود چشم بررومئو افتاد دانست که شب دوش نخفته است و اضطرابی در خاطر دارد وسودای جوانیست که دل پر مهر اورا آشفته داشته و بی آرام وقرار ساخته . آری تشویش عشق اگر در سر مقام گرفت در دیده جای خواب نماند .

رومئو گمان اورا تصدیق کرده وگفت : آری عشقی از نو گریبان جان اورا گرفته و آن همانا غرهٔ بیضای ژولیت است که تاریکی شب هجر او را بصبح نورانی امید مبدل نموده و طرهٔ

آخر کار دایه وی را آگاه ساخت که رومئو در صومعهٔ لورانس راهب بانتظار اوست. پس بی درنگ بسوی او شتافت و در آنجا پیر راهب دست آنها را بعقد ازدواج آسمانی بیکدیگر متحد ساخت واز درگاه الٰهی سعادت و برکت بیحساب برای آنان التماس نمود مگر باشد که از طفیل این اتحاد ریشهٔ افتراق و دوئی آن دو طائفه که جز بار غم و محنت ثمری نمیداد از بُن کنده شود و نهال دوستی که میوهٔ سعادت بی شمار دارد ببار آرد.

چون صیغهٔ عقد جاری شد ژولیت بخانه باز گشت وروز همه روز نمی آرمید وچشم براه مقدم شب می نشست مگر درآن تاریکی آفتاب جمال محبوب از مشرق بوستان طلوع کند. روز او بمثابهٔ شب عیدی بود که کودکی را جامهٔ رنگین عطا کنند و او شب از شوق نخسبد تاصباح عید در آید ووی جامهٔ نو برتن پوشد.

میزد نفسی بشور بختــی   میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی   روزی بشبی شبی بروزی

***

نیمروز همان روز هنگامی که قرص خورشید از سمت‌الرأس شهر ورنا می تافت دوتن از دوستان رومئو بن والیو و مرکوتیو از کوچهٔ میگذشتند قضا را جمعی از طایفهٔ کاپولت نیز باتفاق تایبالت از همان راه میرفتند و این هردو بایکدیگر تصادف نمودند.

تایبالت باطبعی تند خو وکینه جو که از شب پیش خاطری دژم و غضبناك داشت وانتقام آمدن آنان را بخانهٔ عم می طلبید بسوی آنان

بمحبتی تو بدل سارد و کاپوات ها و مونتاگ ها که خون یکدیگر را می ریزند بترك جنگ و جدال گویند و بر سر صلح و آشتی روند . پس باخود گفت باید که این کار را بانجام رسانم

کاین دلشده را چنانکه دانم باشد که بکام دل رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب یابد هم آب رسان ثواب یابد

پس هم بطمع اصلاح ذات‌البین و هم بمحبتی که برومئو داشت وهیچ چیزرا ازوی مضایقه نمیکرد درخواست اورا بپذیرفت وبر ایجاد عقد زواج مابین آن دو رضا داد وگفت نیکی را اگر چنانکه باید بکار نبری بدی شود وفسادرا اگر چنانکه شاید عمل کنی صلاح گردد .

گز دوری آن چراغ پرنور هان تانشوی چوشمع رنجور
تاهمسر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه

اما ژولیت که در آن هنگام بانتظار وصول خبر از سوی معشوق دلی در آتش داشت باخود میگفت تاچند چشم براه رسیدن نامه وقاصد باشم همانا پیك عاشق افکار مضطرب اوست که تندتر از اشعهٔ آفتاب فراز کوه وهامون را درنوردیده وبدل معشوق میتابد . در این اندیشه بود که ناگهان دایهٔ وی که از رومئو خبری نیك داشت از راه رسید ولی از گفتن دریغ میکرد . ژولیت گفت ایمادر هرگاه خبر تلخ باشد آنرا باروی بشاش ولب خندان بیان کن تا از مرارت آن بکاهد و اگر شیرینست مبادا که باسیمای عبوس خود موسیقی فرح انگیز آن را تلخ نمائی .

رومئو پاسخ داده

گفتا که چو خصم یار باشد　　با تیغ مرا چه کار باشد ؟

میل دل مهربانم آنجاست　　آنجا که دلست‌جانم آنجاست

ولیکن این نصایح و سخنان بر آنان سودمند نیفتاد و آن هر دو بیکدیگر ستیزه کردند و میانجیگری رومئو بر دلیری تایبالت میافزود و با ضربهٔ مهلك مرکوتیو را ازپای درآورد .

رومئو که خون پسر عم را روان دید ازان بیش بر دشنامهای زشت تایبالت که بر او میخواند صبر نیاورد . خون در دلش بجوش آمده عنان بردباری از کف بداد و با شمشیر آخته بر تایبالت تاخت و اورا برخاك هلاك افکند.

ازین گیرودار غریو از مردمان ورنا برخاست و خبر مصاف و خونریزی جوانان در اندك زمانی پیوندان و کسان آنان را آگاه ساخت و ازآن گذشته بگوش سلطان شهر رسید .

اندکی برنیامد که جمعی کثیر از هرسو درآن معرکه گرد آمدند. کاپولت و مونتاگ نیز با کسان و همسران خود بآن جایگاه رسیدند .

سلطان را که از داستان حقد و کینهٔ این دو طایفه صبر و حوصله بپایان رسیده بود غضب بجوش آمد و عزم جزم نمود که بپاس حفظ امن و امان شهر ورنا برخطاکار نبخشاید و هرکس متعدی بوده است هرچه شدیدتر عقوبت فرماید .

پس بن والیو را که از آغاز تا انجام شاهد آن معرکه بود امر فرمود

رفت و مرکوتیو را مخاطب ساخت و دشنام داد وبرجنگ ومخاصمت برانگیخت. گرمی جوانی و غرور شباب مرکوتیو را تحریك نمود که سخنان او را بتلخی پاسخ دهد و هرچه بن والیو سعی نمود که آن دو تن را از یکدیگر دور سازد مفید نیفتاد پس با تیغ آخته بر جان یکدیگر تاختند.

در آن هنگام از سوء طالع رومئو را نیز از آن گذرگاه عبور افتاد چون تایبالت او را بدید بیش از پیش بجوش آمده دست از مرکوتیو برداشته باو درآویخت واورا ناسزا گفت. رومئو که بهیچ رو نمیخواست باپسر عم ژولیت در آویزد و نهال دوستی و مهر را که تازه نشانده بود باخون آبیاری کند وبالطبع جوانی عاقل وصاحبدل بود، نام کاپولت که تاشب دوش آیتی ازنفرت وعذاب بود اینك درگوش وی کلمهٔ سعادت و خوشدلی شده، خویشتن داری کرد و با شیرین زبانی و لطف به تایبالت پاسخ داد و گفت: «ای کاپولت جوانمرد دست از جنگ وجدال بدار و از در مهر وصفا درآی.» لیکن از آنجا که تایبالت را نهادی پرخاشجوی بود و مونتاگ ها را از دل دشمن میداشت دم گرم رومئو درطبع سرد او اثر ننمود و بیشتر باهانت آنان زبان بر گشود. مرکوتیو که علت نهانی نرمی و خوشخوئی رومئو را نمیدانست این فروتنی را ننگ دانسته در برابر کلمات تند وتلخ دشمن طاقت بردباری نیاورد وبازبان عتاب بوی گفت:

ما از پی تو بجان سپاری باخصم ترا چراست یاری؟

متضاد نام برد

از بیم رقیب و ترس بدخواه پوشیده به نیمشب زدی آه
چون شمع بزهر خنده میزیست شیرین خندید و تلخ بگریست

و می گفت ای روح آسمانی که در پیکری شیطانی جای گرفتهٔ و ای روان قدسی که درجسمی پر از عصیان نشیمن ساختهٔ ای دل چون مار که درزیر روئی چون گل سوری کمین کردهٔ ای سبك سر سنگین دل ، ای فرشتهٔ اهریمن خو و ای شاهباز کبوتر منش ، ای گوسفند گرگ نما ، ای فرومایهٔ جوانمرد ، وای پارسای عصیان کار ، چرا بر حال زار من رحم نکردی و با شمشیر کینه پسر عم مرا هلاك نمودی ومرا و خود را بروزگار سیاه مبتلا کردی .

این سخنان می نمود که در صحیفهٔ ضمیر او کشاکش سخت بین عشق و غضب وجود دارد که عاقبت مهر شوی غالب آمده قطرات اشك که درتأثر از مرگ تایبالت بر رخساره روان می ساخت باشك شادی مبدل گردید که دراین گیر و دار سینهٔ او عرصهٔ تیغ تایبالت نشده وجان بسلامت برده است . سپس اشکهائی از نو درغم هجران و اندوه فراق از دیده روان ساخت واین محنت بر او ناگوارتر از غم هلاك تایبالت بود .

***

از آنسو رومئو بصومعهٔ لورانس راهب پناه برد و در آنجا فرمان سلطان را باو رسانیدند که باید در حال رخت هجرت بربندد و یارو دیار را ترك گوید .

که سرگذشت را بی کم وبیش حکایت کند وی نیز براستی گواهی داد و گناه تایبالت را بواقعی بعرض رسانید لیکن زنان طائفهٔ کاپولت که از مرگ تایبالت ماتم زده بودند ناله وفریاد برآوردند و بن والیو را بهواخواهی خویشاوند متهم ساختند ودست بدامان سلطان زده ازاو تقاص خون تایبالت را تقاضا میکردند گویا مادر ژولیت نمیدانست که دراین تقاضا رقم قتل نو داماد خود را بابرام می طلبد و جوی خون از گلوی رومئو و دل ژولیت روان می سازد .

از آنسو زنان سلسلهٔ مونتاگ نیز باطمینان عدل سلطان از رومئو پشتیبانی کرده وتایبالت را قاتل مرکوتیو شمرده و رومئو را بی گناه میدانستند .

سلطان که از این همه جدال و خصام بی طاقت شده بود گوش بسخنان طرفین نداده واقعه را براستی تحقیق فرمود آنگاه حکم کرد که رومئو باید علی‌الفور از شهر ورنا جلای وطن کند و اگر ازاین پس در آنجا دیده شود بموجب قانون آن شهر خونش مباح باشد .

چون این خبر محنت اثر به ژولیت رسید نوعروس را ازپای درآورد هنوز ساغر دل او از می شادی پر نشده بود که از قطرات سرشك لبریز شد خویشتن را بمفارقت ابدی از شوی عزیز محکوم دید نالهٔ زار برآورد .

نخست از کردار ناهنجار رومئو برآشفت و او را بصفاتی

نو بقالب افسردهٔ او دمید. راهب پیر نیز موقع را غنیمت شمرده اورا براین جزع و زبونی ملامت کرد و گفت اکنون که بشهامت تایبالت را کشتهٔ چگونه می پسندی که برذالت هم خود و هم یار عزیز خود را نیز هلاك سازی پیکر مردان جهان همانا قالبی از موم است که اگر آنرا با سریش صبر وامید استوار نسازند در برابر حوادث پایدار نخواهد ماند

نومید مشو زچاره جستن کز دانه شگفت نیست رستن
در نومیدی بسی امیداست پایان شب سیه سپید است

شکر یزدان بجای آر که سلطان دربارهٔ تو فرمان باخراج از وطن داده است اگر محکوم بمرگ شده بودی چه میکردی؟ باید که شادان باشی و از اینکه در جنگ با تایبالت غالب آمدهٔ سپاس خداوند بجای آری که در این مقاتله بخاك هلاك نیفتادی چه شادی بالاتر از آن که دشمن درخاك ودوست بکام است. بی صبری و بی‌تابی عادت زنان و صبر وپایمردی خوی مردان. نا امیدان را سرانجام مرگ و نیستی است و امیدواران بانیروی صبر و شکیب بمقصود می رسند.

هان تانشوی بصابری سست گوهر بدرنگ میتوان جست
تو طفل رهی و فتنه بیدار شمشیر ببین وسر نگه دار
پیش آر زدوستان تنی چند خوش باش برغم دشمنی چند

همینکه آن جوان آشفته را اندك آرامشی حاصل گردید پیر مرد مصلحت اندیشید که همان شب شهر ورنا را ترك گوید و

استماع این خبر بردل او از طعنهٔ شمشیر دشمن ناگوار تر آمد زیرا برای او جز شهر ورنا جهانی وجز دیدار ژولیت فرمان امانی نبود. عاشق را بهشت آنجاست که محبوب باشد و دور از او سراسر جهان دوزخی است پر از رنج و آزار و دوری از یار مرگی است زهربار. ناله وفریاد برآورد وبرخود بپیچید و گریبان بدرید و گفت :

ای بیخبران ز درد و آهم　　خیزید و رها کنید راهم
بیرون مکنید از این دیارم　　من خود بگریختن سوارم

راهب دانشمند زبان بتسلیت او گشوده کوشش مینمود که با نصایح حکیمانه آبی برآتش اندوه او بیفشاند و میگفت : « آیا تو مردی و دلیری مردان داری ! صورت تو از صبر رجال حکایت می کند لیکن دانه های اشك تو سیرت زنان را نشان میدهد مردانه باش و جزع و ناشکیبائی رها کن. » لیکن آن جوان چنان آشفته بود که پند پیر روشن ضمیر را چون باد درگوش میکرد ومانند دیوانگان موی میکند ومویه میکرد و خویشتن را برزمین میافکند وبر زبر خاك اندازهٔ گور بقامت خویش میگرفت و میسرود :

ویران نه چنان شده است کارم　　کابادی خویش چشم دارم
ایکاش که بر من اوفتادی　　خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقهٔ درآمدی سخت　　هم خانه بسوختی وهم رخت

دراین مصیبت بود که ناگهان فرشتهٔ رحمت از در درآمد. دایه را که ژولیت نزد او فرستاده بود پیکی فرخنده فال بود که جانی از

و در این شب پیوسته غراب اندوه بانگ هجران میزد و موسیقی غم سرود فراق می نواخت. گوئی دریچهٔ صبح زودتر از موقع بر آفتاب گشوده شد ونغمهٔ مرغ سحری نابهنگام بلند گردید. ژولیت آنرا مرغ شب خوانده و میخواست خویشتن را فریب داده باین بهانه لمحهٔ بیشتر محبوب را نزد خود نگاه دارد لیکن این تغافل البته مفید نیفتاد و فجر دمیده و هوا روشن میگشت. اشعهٔ نور خاوری خبر از مفارقت میداد.

ژولیت طلیعهٔ روز را به رومئو نشان میداد ومیگفت: «نظر کن دانه های نور چگونه از ریسمان ابر های شرقی میگذرند و شمعهای فروزان شب یکایك بدمی جان می سپارند و عیار پر نشاط روز نرم نرمك برفراز قلل جبال عیان میشود.»

رومئو میگفت: «ای محبوب این روشنائی روز نیست که ما را از یکدیگر جدا میکند تیر های شهابست که قرص آفتاب فرو میریزد تا دراین شب وصال بزم مارا منور کند، وآن دیدهٔ فروزان بامداد نیست که ازطرف افق نمایانست بلکه نور زردگون جبههٔ ماه است که بسوی ما منعکس میشود.

گر آتش عشق تو نبودی سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار

آخرالامر بناچار بادلی خونین وچشمی اشکبار از یار وفادار جدائی جست و هر دو حبیب و محبوب بیکدیگر هزاران وعده بروزگار استقبال میدادند.

و رهسپار دیار دیگر شود و چندی در آنجا مقام گیرد تا این حادثه را غبار فراموشی فرا گیرد، و راهب موقع مناسبی بدست آورده راز زناشوئی آنان را آشکار سازد وبدین طریق عداوت و کین آن دو خاندان بدوستی و مهر مبدل گردد، و در آن هنگام شك نیست که سلطان نیز برسر لطف آمده اورا عفو خواهد فرمود. شب محنت وغم کوتاه وروز سعادت وسلام طالع خواهد شد. آنگاه بادلی خوش وخاطری خرّم بشادکامی وفرخندگی بوطن باز خواهد گشت.

رومئو را این سخنان آرام ساخت و براین عزم خاطر جزم کرد که همان شب از محبوبهٔ گرامی خود دیدار آخرین نماید و سحرگاهان راه غربت در پیش گیرد و بشهر مجاور مسافرت کند و در آنجا همه روز بانتظار پیك راهب نگران باشد تا نامهٔ آورده وخبری از یار ودیار باو رساند.

***

چون شب پردهٔ سیاه بر رخسارهٔ جهان بگسترد ژولیت در انتظار مقدم محبوب راز ونیازی داشت ومیگفت: « ای شب ای همدم نیازمندان بیا و محبوب مرا بمن بازرسان واگر هلاك شود هر ذره از پیکر اورا دریکی از اختران جای ده تاچهر زیبای او بر جمال آسمان بیفزاید وسراسر جهانیان از رخسارهٔ آفتاب روبرتافته سیمای قیرگون ترا پرستش کنند.. » هنوز این سخنان بزبان داشت که رومئو از فراز دیوار بوستان گذشته و از دریچه بغرفه درون شد. افسوس که شب دوش محبان را همه دم شادی وطرب همدوش بود

دریائی عمیق است که هر لمحه جزر ومد اشك ساحل رخسار ترا فرو می شوید ، و جسم ضعیف تو سفینهٔ کوچك است که در این دریا فرو افتاده ، آههای گرم تو باد های طوفان خیزی است که آن کشتی شکسته را دستخوش امواج هلاك می نماید

ای شیفته چند بیقراری　　وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت؟　　نفرین که داد گوشمالت؟

پس برای آنکه خاطرش را انصرافی حاصل گردد همان روز درصدد برآمد که بساط عروسی برای وی بگستراند واو را بعقد جوانی از نجباء شهر درآورد . بی آنکه تصور کند که دختر درعقد ازدواج شوئی دیگر است او را امر نمود که با کنت پاری که جوانی شریف وآراسته وازاشراف عالیقدر آن شهر بود آمادهٔ مزاوجت شود.

البته اگر ژولیت بارومئو زناشوئی نکرده بود کنت پاری وی را نامزدی همسر وهمسنگ بود ولی دریغا که ژولیت نه طاقت آن داشت که دل از رومئو بردارد و نه یارای آنکه سرپوش از راز نهانی برداشته سرگذشت خود را نزد پدر آشکار سازد از اینرو در اضطرابی بسیار باحالی زار وچشمی اشکبار پدر را گفت :

ای تاج سرو سریر جانم　　عذرم بپـذیر ، نـاتوانم
می‌بین و مپرس حالتم را　　میکن بقضا حوالتم را

مرا هوس زناشوئی نمانده خاصه که سوك تایبالت هنوز تازه است و برای خاندان کاپولت پسندیده نیست که باین زودی گرد عزا از چهره بشویند و جامهٔ سور ونشاط بپوشند .

چون رومئو ازدریچه فرود آمد درپائین ایستاده آخرین بوسهٔ وداع‌را ببدرقه فرستاد و سرشك از دیدگان روان ساخت. شبح رومئو درآن تاریکی بنظر ژولیت چون کالبدی بی‌روان آمد که درقعر گوری نهاده باشد آه از دل برآورد.

آن دیدداین وحسرتی خورد   وین دید در آن ونوحهٔ کرد

رومئو بی درنگ روان شده همان‌دم ازشهر ورنا بیرون رفت و لحظهٔ توقف ننمود زیرا اگر بامدادان در آنجا دیده میشد بحکم سلطان خون اورا میریختند.

او درغم یارو یار از او دور   دل پرغم وغمگسار از او دور

چون شمع بترك خواب گفته   نـاسوده بروز و شب نخفته

***

همینکه آفتاب طلوع کرد خورشید بخت رومئو غروب نمود و باپیدایش انوار خسرو خاور هزاران امواج بدبختی و غم برآن دو عاشق زار رو آور شد. همان روز کاپولت پدر ژولیت که ازاندوه فرزند یکدانهٔ خود خاطری آشفته داشت پیوسته میکوشید وی را از ملالت وغم تسلی دهد وبیخبر ازراز، حال پریشان وچشم اشکبار اورا در مصیبت تایبالت تصور می نمود.

مسکین پدرش بمانده دربند   رنجور دل از برای فرزند

در پردهٔ آن خیال بـازی   بیچاره شده ز چاره سازی

گاهی اورا اندرز میداد ومیگفت: « ای فرزند عزیز درپیکر کوچك تو گوئی دریا وطوفان وکشتی هرسه جمع آمده‌اند، چشمان ژرف تو

هر گونه مخاطره هستی همانا باید که بخانه برگردی و بظاهر بر این تکلیف زواج ابراز رضایت خاطرنمائی وبا امر پدر هیچگونه مخالفت نکنی لیکن شب هنگام شربتی که در این شیشه است تماما بنوشی . اثر این دوا آن است که پس از آشامیدن دو شبانروز آدمی مانند مرده بکلی بیحس و بی حرکت میشود وحتی ریه ازحرکت وخون از دوران باز می ایستد . در آنموقع که داماد برای انجام مراسم عروسی میآید ترا مرده خواهد یافت . پس برسم اهل ورنا با جامهٔ که در تن داری بمقبرهٔ نیاکانت برده و در دخمهٔ بزرگی که آرامگاه گذشتگان آن طائفه است ترا نیز خواهند نهاد. هرگاه ترس وواهمه که خاصیت جنس لطیف است ترا فرا نگیرد و ساعتی چند در آن جایگاه هول انگیز در میان اجساد مردگان بسر بری همینکه چهل وهشتمین ساعت بسر آمد دوباره خون در عروق و جنبش در بدن پدید گردد ومانند کسی که از خوابی بس عمیق بیدار شود باینجهان باز پس خواهی آمد . دراثنای این مدت من رومئو را آگاه خواهم ساخت و درنیمه شب باتفاق او هردو بدخمه شتافته و درآنجا مهیا خواهیم بود بمحض اینکه ترا هوش در سر و نیرو به تن باز آمد ترا برداشته و از آنجایگاه و ازین شهر فرار خواهید نمود و باتفاق شوی بشهر مجاور خواهید شتافت و هیچکس را از این کار نهانی آگاهی حاصل نخواهد شد .

سلطان عشق از یکسو ، و هول عروسی با رقیب از دیگر سو ، دختر جوان را بر آن داشت که برقبول آن کار هولناك تن دردهد

البته این معاذیر نزد پدر پذیرفته نبود و عاقبت او را بطور قطع بر قبول این کار امر فرمود و روز بعد را که پنجمین روز از ایام هفته بود برای انجام مراسم زواج مقرر داشت و دختر را گفت که خواه ونخواه باید خود را برمناکحت وهمسری با پاری حاضر نماید، ویقین داشت که‌مزاوجت باچنین شوئی جوان که دارای نژاد عالی و شرف حسب و کرم نسب است ژوایت را محسود تمام دوشیزگان شهر ورنا ساخته و روزگاری خوش وخرّم برای او فراهم خواهد ساخت و این مخالفت وسرپیچی وی تیشه ایست که بریشهٔ نهال بخت خود میزند .

ولی ژوایت از این امر سخت بهم برآمده وآشفتگی بسیار براو روی داده بود .

در پرده نهفته آه میداشت — پرده ز پدر نگاه میداشت
چندان‌زره‌دودیده‌خون‌راند — کز راه خود آن‌غبار بنشاند

چون اورا چارهٔ کار از دست بشد بناچار به راهب لورانس پناه برد و از آن پیر نیك فطرت پسندیده خصلت که وی را همیشه یار مشفق ودوست وفادار بود یاری جست . پیرمرد برای این بلای ناگهان هیچ چاره نمیدانست ، ژولیت اورا میگفت حاضر است که زنده درگور برود و استخوانهایش سائیدهٔ دست عذاب گردد ولی حاضر نیست که بچنین کار ننگین تن دردهد .

پس از اندیشهٔ بسیار راهب را تدبیری بخاطر آمد و شیشهٔ که از مایع مجهولی ممتلی بود بوی داد و گفت هرگاه مهیای قبول



ترسم که زبیخودی و خامی　　بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدهن گرفته نوشم　　دوزخ بگیاه خشك پوشم
از یك طرفم غم غریبان　　وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دوعلاقهٔ قویدست　　در کشمکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی برستیزم　　نه زهره که از پدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز　　زین زاغ وزغن چو کبك بگریز
گه گوید نام وننگ بنشین　　کز کبك قوی تراست شاهین

آخر کار برهر خطر دل نهاد و از هول ننگ و عار و بپاس خاطر یار وفا دار بآن کار پرخطر عزم جزم نمود همینقدر از راه احتیاط خنجری برنده نهانی در پیرهن مخفی ساخت و بی درنگ آن شربت مجهول را تاقطرهٔ آخر بنوشید و درحال بیحس وروان برجای خشك شد

حرف ازورق جهان سترده　　میبود نه زنده و نه مرده

***

بامدادان که خورشید چون دزدی خون آلود ازمکمن خاور روی عیان کرد

چون صبحدم آفتاب روشن　　زد خیمه بر این کبود گلشن
داماد نشاط مند برخاست　　از بهر عروس محمل آراست

پاری بادلی پر از سرور و زبانی پر از سرود بقصر کاپولت شتافت مطربان و مغنیان بسیار از هرگوشه جمع آمده و همگان در پی آن جشن عظیم برخاسته بودند. دریغا که بجای نوعروسِ جوان جسمی

هرچه باداباد گفت وشیشه را گرفته با راهب وداع کرد و رو بسوی خانه نهاد .

هنگامیکه از صومعهٔ راهب بخانه باز میگشت با کونت پاری تصادف نمود وبازبانی پررمز وابهام اورا وعدهٔ وصال داد وامیدواری بخشود ! این نوید روحی تازه در کالبد افسردهٔ کاپولت پیر مرد و بانوی او باز دمید و بشادی فرزند نوجوان خود ازنو جوان شدند ودر سراسر قصر فرش سوك و ماتم تایبالت را برچیده بساط سور و شادمانی ژولیت را بگستردند، و با جوش وخروش بسیار اسباب جشنی عظیم فراهم ساختندو زر وسیم بی شمار فرو ریختند لیکن ژولیت روئی خندان ودلی خونین داشت

آن سیمتن از کمال فرهنگ   آن شیشه نگاه داشت ازسنگ
میخورد ولی بصد مدارا   پنهان جگر و می آشکارا

چون شب برآمد ژولیت را هزار گونه وسواس و تشویش دست داد ودرنوشیدن آن شربت مجهول اندیشه‌ها نمود . گاه بیم داشت که مبادا در آن زهری قاتل آمیخته ، وراهب برای خلاصی خود بهلاك او برخاسته باشد، و گاهی اندیشه مینمود که هرگاه در نیم شب در آن مغاك هولناك درمیان اجساد پوسیده و عظام رمیم که کالبد خون آلود تایبالت هنوز تازه‌است بجان آید براو چسان میگذرد.

ولی باهمهٔ این تصورات ، از آن زندگانی غم آلود بستوه بود و هلاك تن ورهائی جان روا میداشت واشك میریخت و میگفت :

مسکینُ من بی کسم که یکدم   با کس نزیم دمی دراین غم

غم‌آمیز سوک جانشین نغمات فرح انگیز طرب گردید. بجای دعای نکاح کشیش اوراد مرگ خواندن گرفت.

ژولیت را بمعبد بردند اما نه برای عقد سعادت بخش زواج بلکه برای قرائت دعای غفران و سرودن ترتیل عزا

خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزانه داری

***

اخبار غم انگیز دل آزار همواره سریع تر از نوید بشارت سفر میکند. سرگذشت مرگ ژولیت زودتر از فرستادهٔ راهب برومئوی دل‌افکار رسید، پیك وی که حامل نامهٔ پر شرح وبسط بود و از تدبیر و حیلت نهانی وی را آگاهی میداد بسبب پارهٔ حوادث بمقصد نرسید.

آن عاشق امیدوار روز بامید وصال بشب میآورد وشب با درد هجران تا صبحگاهان درسوز وگداز بود. سحرگاهان مجنون صفت بانسیم صبح پیغام اشتیاق بآستان معشوق میفرستاد و میگفت:

ای باد صبا بصبح برخیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد دادهٔ تست بر خاك ره اوفتادهٔ تست
از باد صبا دم تو جوید باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده بیادگارت

شبی درخواب دید که در راه معشوقه جان داده و هلاك شده ناگهان ژولیت از در درآمده اورا ببوسید. درجایگاه بوسهٔ او روحی تازه در پیکر افسردهٔ وی دمیده شد و از نو زنده گردید و

بی جان مشاهده نمودند که قالب تهی ساخته و نقد روان درباخته است . سراسر آن طرب سرا بماتمکده مبدل گردید، غنای طرب و شادمانی به نوحه و شیون عزا داری تغییر یافت، داماد را بر مرگ عروس خون از مژه ها کشوده گردید، پدر ومادر پیر ناتوان را که برآن دختر یگانه و در یکدانه دل خوش داشتند نقش امل باطل گشت، مادر درکنار جسد او موی میکندو مویه میکرد و میگفت : « ایفرزند مرگ بر رخسار تو مانند شبنمی است که درآخر زمستان بروزق گلی پیش رس که زیور چمن و زینت بوستانست بنشیند. »

مادر که عروس را چنان دید گوئی که قیامت‌آن‌زمان دید

پیرانه گریست بر جوانیش خون ریخت برآب زندگانیش

و پدر میگفت : « دریغا آن ساز و برگ که برای عیش و شادمانی فرزند مهیا ساخته‌بودیم اینك‌درماتم‌و‌سوکواری اوباید بکار بریم، ازین پس‌آلات موسیقی آهنگ عزا مینوازند ویاران بجای شادباش جشن آه سوزناك ماتم از سینه برمیآورند، گلهای زیبا که برای زینت اندام نوعروس چیده بودیم برفراز تابوت او میگذاریم . آه و افسوس که از دست حسود مه و مهر روز آن ماهروی مهربان دیگرگون و بخت ما واژگونست .

ای همنفسان مجلس ورود بدرود شوید جمله بدرود

کان‌شیشه می که بوددردست افتاده شد آبگینه بشکست

باری سازمان زفاف ببساط جنازه درآمد و جامهٔ سفید به پیراهن سیاه عوض شد، میز ضیافت بتاراج عمال عزا رفت، آهنگ

هردو پشت کنی واین خرده زر ازمن بستانی وآنچه مرا درکار است باز دهی . » دوافروش ازفرط فقر ومسکنت براین کار پرمفسده رضا داد وگفت : « افسوس که قاتل حقیقی روح انسانی زر است نه زهری که من در شیشه دارم . آری زرّ طلاست که دراین جهان ننگین بیش از هر سم جانگداز بیگناهان را هلاك ساخته است . » پس شیشهٔ از سم که برای هلاك بیست مرد قوی کافی بود به رومئوی ضعیف داد و مشتی سیم بگرفت . رومئو آن شیشه برداشت و بر اسبی تیز پی سوار شده بسوی شهر ورنا روان گشت .

***

بشوق آنکه آخرین بار بررخسار بی جان ژولیت نظری اندازد و همان دم جان ببازد رومئو سر از پا نمی شناخت و بطرف ورنا اسب می تاخت .

میشد سوی یار دل رمیده   پیراهن صابری دریده
میرفت نوان چو مردم مست   میزد بسروبروی خوددست

شب از نیمه گذشته بود که وی به ورنا رسید وبیدرنگ بسوی کلیسائی که در آنجا مقبرهٔ طائفهٔ کاپولت بود روان شد ، چراغ و کلنگی نیز همراه داشت ودرحال شروع بشکافتن دخمه نمود .

آمد سوی آن حظیره جوشان   چون ابر شد ازدرون خروشان
در شوشهٔ تربتش بصد رنج   پیچید چنان که مار بر گنج

هنوز اندکی نگذشته صدائی شنید که او را بنام میخواند و ناسزا میدهد ومیگوید : « ای مونتاگ فرومایه دست نگاه دار و از

بر تخت سلطنت روی زمین نشست . چون از خواب بیدار شد درتعبیر آن رؤیا متفکر ومتحیر مانده ودر اندیشه فرو رفته بود، دراینحال رسولی ازشهر ورنا دررسیده براو سلام داد رومئو مقدم آن پیك را پذیره شده باشتیاق تمام از او خبر معشوق پرسید او نیز خبر مرگ ژولیت را برای او باز گفت !

این خبر تلخ چنان کام جان او را زهر آگین نمود که عنان صبر وشکیبائی از دست بداد .

از دود دلش که در بر افتاد   از پای چو مرغ بر سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره   جان پاره و جامه پاره پاره

پس بی‌اختیار برخاسته عزم نمود که بی درنگ بشهر ورنا شتافته وتن بی روان محبوب را در آرامگاه ابدی آخرین دیدار نماید و در پای جسد بی جان او خود نیز جان سپارد !

دماغ اشخاص نومید مانند مزرعه ایست که شیطان درآن تخم فساد میکارد . رومئوی دلشکسته وناامید را بخاطر رسید که نزد دارو فروشی که در آن شهر دیده بود برود وازآن مرد نژند و مسکین که غبار فقر وفاقه براو ودکان او نشسته، دربرابر زر وسیمی چندمقداری زهرناب خریداری نماید، پس درحال نزد او شتافته و از او مشتری سمی قتال گردید . داروفروش نخست از این معامله ابا کرده گفت قانون جهان مرا ازفروش این متاع منع کرده است، رومئو در پاسخ گفت : « باجهان وقانون‌او که باتو دشمنی کرده وروزگارت را چنین تباه و روزت را سیاه ساخته اند چه علاقه داری ؛ همان به که برآن

رومئو چون برچهرهٔ او در روشنائی نظر افکند بشناخت که وی پاری نامزد ژولیت است . بر جوانی او سخت متألم گردید و برحال زار او تأثر بسیار حاصل نمود . پس با احترام بسیار جسد او را برداشتهٔ و درکنار مقبرهٔ محبوب جای داد و او را مصاحب سفر مرگ خود خواند .

پس رو بسوی قبر حبیب کرده گفت : ای ژولیت این آرامگاه تو نیست قندیلی است تابنده که بانور جمال تو رواق جهان را منور ساخته است .

ای چشمهٔ خضر در سیاهی   پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای زخمگر ملامت من   همقافلهٔ قیامت من

سپس سر قبر را گشوده بدرون رفت : اندام زیبای ژولیت را مشاهده نمود که درقعر آن گور تاریك چون گوهری شاهوار میدرخشید گویا عفریت مرگ جرأت آنکه بر آن سیمای زیبا و چهرهٔ جمیل دست درازی کند نکرده است و او را مانند مجسمهٔ خوبی و نقش محبوبی درآن جایگاه سرمدی نگاه داشته . پس گفت : « گویا اهریمن مرگ بامن برقابت برخاسته وبرتو عاشق وشیفته شده که جسد زیبای تو را دراین ظلمت سرا جای داده تا بانور جمال خود دخمهٔ او را روشن کنی لیکن من تو را تنها بکام رقیب نمیگذارم و از کنار تو کناره نمی‌گیرم . باخار وخاشاك بستر تو میسازم وبا مور و مار که تورا همدم ویارند انباز میشوم . »

این کردار نابکار خود داری کن . » این آواز کنت پاری بود که اتفاقاً وی نیز در آن نیمشب غمین ومحزون دستهٔ گلی فراهم آورده میآمد که بر فراز مقبرهٔ نامزد گذارد و بربخت خود لختی زاری نماید. چون رومئو را بشکافتن مقبرهٔ کاپولت ها مشغول دید از سابقهٔ وی باژولیت بی خبر ، یقین نمود که دشمن کهن برانتقامی نو کمر بسته است و میخواهد با اجساد اموات آن طائفه بی حرمتی نماید. پس بجوش آمده با نهایت غضب باو درآویخت واورا خطا پیشه و جنایتکار خواند وازآنجا که دوباره به ورنا آمده وبنا بقانون شهر و امر سلطان خون او هدر است وی را امر کرد که بلا کلام تسلیم شود.

رومئو بادلی دردمند وریش وخاطری محزون و پریش التماس کرد که دست از وی بدارد و او را بحال خود گذارد و سوگندش داد که بیهوده آتش بغض وخصام را نفروزد مبادا اونیز مانند تایبالت بدست وی هلاك گردد و خون او لکهٔ دیگر بر صحیفهٔ اعمال وی رسم نماید ومیگفت :

چون ماه من‌اوفتاد درمیغ دارم سر تیغ کو سر تیغ ؟
جانی‌است مرا بدین تباهی بگذارزجان‌من‌چه‌خواهی ؟

لیکن درخاطر غضبناك پاری که گریبان اورا مانند یکتن گناهکار گرفته و امر باطاعت مینمود این سخنان البته مؤثر نمیافتاد .

رومئو ناچار دست بشمشیر برده براو تاخت وبین‌آن دوجوان درکنار آرامگاه ژولیت‌جنگی تن‌بتن برپاشدکه درانجام پاری بخاك هلاك افتاد.



که از درون آرامگاه می تابد و در مدخل قبر دو شمشیر برهنه بر زمین افتاده و خونی تازه فرو ریخته. او را از این منظره حیرت و رعبی فرا گرفت و چون باستعجال بدرون آمد پیکر خون آلود کنت دوپاری وتن بی جان رومئو را مشاهده نمود که در آن تیره مغاك هریك بگوشهٔ فرو افتاده بودند.

پیش از آنکه باسرار این منظرهٔ حیرت‌انگیز پی ببرد و از وقایع آگاه شود ژولیت را دید که اندك اندك بهوش آمده است. وچون او راهب را بنزد خود ایستاده دید دانست که در کجاست. در حال از حال رومئو پرسش نمود. در این اثنا صدائی از بیرون دخمه شنیده شد. راهب از هول و هراس دست ژولیت را گرفته بوی امر کرد که بی درنگ از آن مغاره بیرون آید زیرا تقدیر برخلاف تدبیر شده است و دست قضا رشتهٔ حوادث را برخلاف مصلحت و رضا درهم گسیخته است. چون ژولیت را چشم برجسد بیجان رومئو افتاد سخن راهب را نشنیده بسوی او رفت. صدای خارج اندك اندك بلندتر می‌شد و راهب را یارای تأمل وصبر نمانده از دخمه بیرون گریخت. ژولیت شوهر عزیز را تنی بی جان و کالبدی بی روان دید که درپای سریر او افتاده است ودردست شیشهٔ دارد. درحال دانست که امر ازچه قرار است ویقین نمود که رومئو بازهری قتال خود را هلاك ساخته است ولی افسوس که درآن شیشه قطرهٔ باقی نمانده بود که آن را نصیب کام عطشان خود نماید. آهی سرد از دل برآورد و بدن نیم گرم یار مهربان را در آغوش گرفته

ای تازه گل خزان رسیده   رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاك چونی ؟   درظلمت این مغاك چونی ؟
چونی ز گزندهای این خار؟   چون میگذرانی اندر این غار؟
درغار همیشه جای مار است   ای ماه ترا چه جای غار است؟

درنزدیکی او جسد تایبالت را مشاهده نمود که سر تا پا غرق خون بخواب ابدی رفته است. پس لمحهٔ دربرابر نعش او بزانو درآمده و ازروح وی طلب آمرزش وغفران نمود.

باز بسوی ژولیت برگشته ولختی بررخسارهٔ محبوب نگریسته نالهٔ زار از سینهٔ افکار بر آورد و سیل خون از دیده روان ساخت. آنگاه آخرین بوسه ازلبهای او بر گرفته درحال شربت زهر جانگداز را که در بغل داشت تماماً بسر کشید و هماندم در پای معشوقه جان تسلیم کرد.

چون تربت دوست دربر آورد   «ای دوست» بگفت وجان برآورد !

دقیقهٔ چند نگذشت که اثر دوای مخدر ازدماغ ژولیت زائل گردید واندك اندك بجنبش آمده چشم باز کرد و در آن صدد بود که از جای برخیزد و از دیر آمدن رومئو شکایت کند ولی افسوس نمیدانست که رومئو خیلی زود آمده بود.

***

درساعت موعود لورانس راهب ـ که از بخت بد مکتوب وی به رومئو نرسیده بود ـ خود بتنهائی کلنگ و فانوسی برداشته برای استخلاص ژولیت بصحن کلیسا درآمد، درآنجا چراغی مشاهده نمود

از سراسر این سرگذشت بی پرده حکایت نماید.

راهب نیز بموجب فرمان پرده از روی امر برداشت و در برابر آن جمع و درحضور مونتاگ ها وکاپولت ها سراسر ماجرا را نقل نمود که چگونه آن دو جوان بیکدیگر عاشق وشیفته شدند. وی نیز بامید اینکه اتحاد آن دوتن افتراق آن دوطائفه را پایان دهد و دشمنی وعداوت کهن را بمحبت و دوستی نوین بدل کنند، آن دو جوان را بعقد مزاوجت یکدیگر در آورد و اینك رومئو که در پای ژولیت افتاده شوی اوست وژولیت که درکنار رومئو جان داده همسر اوست. بخت بد پیش از آنکه وی تواند که این راز را فاش کند پدر ژولیت دختر را بزناشوئی باپاری امر کرد، وژولیت ازترس ننگ وعار تن بسختی داد وآن داروی بیهوشی را بنوشید وهمه اورا مرده دانسته بقبر سپردند، وچگونه دست تقدیر نگذاشت کهنامهٔ وی برومئو برسد و ازباطن کار آگاهی یابد. چون موقع هشیاری ژولیت در می رسید وی خود بنجات او آمد ولی چون بدرون حظیره رفت دو جسم بیجان پاری و رومئو را در آنجا دید.

بقیهٔ این واقعه را غلام پاری حکایت نمود و از سخنانی که مابین خواجهٔ او و رومئو رد و بدل شده بود روایت کرد که چگونه عاقبت دست بشمشیر برده بجان یکدیگر افتادند.

دراین بین یکی از ملازمان رومئو که باتفاق وی به ورنا آمده بود پیش آمده گفت: چون با خواجهٔ خود باین قبرستان آمدیم مرا امر کرد که در گوشهٔ پنهان شوم و آوازی بلند نکنم و سپس نامهٔ که

از لبهای او بوسه برداشت .

در این هنگام صدای قال ومقال در خارج قبر بخوبی شنیده می شد و مجال درنگ نبود درحال با کمال شتاب خنجری که در پیراهن نهان کرده بود از غلاف بیرون کشید ودر سینهٔ خود غلاف کرد ونفس آخرین برآورده درآغوش محبوب جان سپرد .

گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد
اونیز گذشت ازاین گذرگاه وآن کیست که نگذرد ازین راه!!

***

دراین هنگام نگهبانان بآنجا رسیدند . غلامی که همراه پاری به مقبره آمده و شاهد قتال مابین خواجهٔ خود و رومئو بود همینکه پاری را کشته دید فرار کرد و بهر طرف دویده مردم را از واقعه خبردار میکرد . اندکی برنیامد که غوغا و هیاهوئی عظیم در گردا گرد کلیسا برپا گردید خلق بسیاری ازهرطرف جمع آمده حکایت را جویا می شدند . اندك اندك این همهمه بگوش مونتاگ و کاپولت رسیده هر دو پیر مرد از بستر برخاسته بایاران و پیروان خود بسوی قبرستان روان شدند . لحظهٔ بعد خبر این وقایع بسلطان شهر رسید وی نیز برخاسته با ملازمان خود بآنجا آمد بدینمنوال جمعی کثیر دراطراف آرامگاه کاپولت ها ازدحام کردند .

دراین موقع بعضی ازنگاهبانان راهب لورانس را دیده بودند که لرزان واشك ریزان درحال گریز است براوسوء ظن برده ودستگیرش کرده بنزد سلطان آوردند . سلطان وی را امر فرمود که آنچه میداند

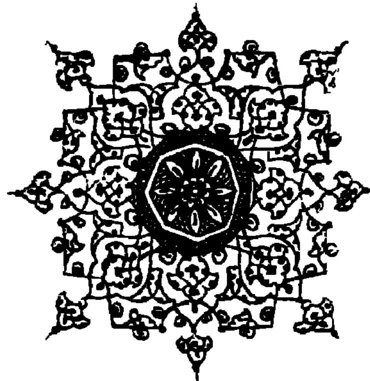
بخاک سپارند وازاین پس همدگر را برادر و خویشاوند شمارند .

مونتاک نذر نمود که مجسمهٔ ژولیت عروس خود را ازطلای ناب بزیباترین شکلی بسازد و در آن مکان بر افرازد تاخلایق بمرور دهور اورا به بینند وبپاکی وپاکدامنی بستایند. کاپولت نیز سوگند یاد کرد که پیکری از رومئو که داماد اوست در پهلوی وی از زر خالص برپا کند تا بروزگاران سرگذشت این دو تن عاشق وفادار که بشهامت و راستی در راه یکدیگر جان داده اند بجای ماند وهمه خلایق بدانند که حکایتی غم‌انگیز تر از داستان رومئو و ژولیت درجهان روی نداده است .

آری آن دو پیر عالیقدر بعهد خود وفا کردند و این داستان بروزگاران بازماند و رومئو و ژولیت درعالم ارواح بوصال یکدیگر نائل گشته وکالبد آنان دریک قبر متحد گردید .

خفتند بناز تـ قیامت　　برخاست زراهشان ملامت

بودند درین جهان بیک‌عهد　　خفتند درآن‌جهان بیک‌مهد



پدر خود مونتاگ نوشته بمن داده که علی‌الصباح آنرا بوی رسانم.
سلطان امر کرد آن مکتوب بگشودند و بخواندند. پدر چنین نوشته بود:
ای پدر بزرگوار!

ای از قدم تو افسر من　　رنج صدف تو گوهر من
کار من اگر چنین بد افتاد　　این کار مرا نه ازخود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود　　کاین کار فتاده بود نی بود

سپس سراسر سرگذشت خود را با ژولیت در آن نامه شرح داده، و اینکه پس ازخبر مرگ وی دل ازحیات کنده وزهری ناب خریده و بمقبرهٔ او آمده است تاهم درآنجا بیاشامد و درپای محبوبه جان دهد.

این حکایات همه یکدیگر را تائید کردندو همه دانستند که راهب را در این کار خطائی نبوده، بلکه از نیت خوب و قصد خیر بر آن بوده است که تدبیری نموده این دوطایفهٔ عداوت پیشه را بایکدیگر آشتی دهد.

پس سلطان رو به مونتاگ و کاپوات نموده گفت:

« اینست نتیجهٔ دشمنی وکین که ازروی عقل و خرد نیست. نظر کنید چگونه اهریمن بغض و خصام با تازیانهٔ هولناك خویش شما را ادب نموده و سعادت پدران را بوسیلهٔ عشق و دوستی فرزندان نیست ونابود کرده‌است. »

از این منظرهٔ غم‌انگیز حاضرین را اشك از مژه ها روان شد. دونفر پیر مونتاگ وکاپولت دست هم را گرفته با چشمی اشکبار یکدیگر را ببوسیدند وعهد کردند دشمنی دیرین را در قبر فرزندان

۲

لیلی و مجنون بگفتهٔ نظامی



۱ ـ آغاز داستان لیلی و مجنون[1]

گویند در کشور عربستان ، قبیلهٔ بنی عامر امیری داشت که بهنرمندی شهرهٔ آفاق بود و بمردی و مردمی طاق ، درعرب ببزرگی وتوانگری معروف و بدرویش نوازی و میهمان دوستی نامبردار .

لیکن اورا فرزندی نبود و از اینکه وی را جانشینی و خلفی بیادگار نیست غم وحسرت بسیار داشت . نذرها مینمود وبفقرا بخششها میکرد و بدرگاه الهی روی تضرع می آورد تا آنکه خداوند منان

۱ ـ نظامی درتنظیم حکایت لیلی و مجنون غالباً بمنابع عربی نظر داشته وتا آنجا که ممکن بوده است ریشهٔ حکایت را از اخبار عرب اخذ نموده وهنگامی که سلطان شروانشاه اخستان بن منوچهر نظم این داستان را از وی درخواسته این حکایت هم بتازی وهم بفارسی در کشورهای اسلامی شهرت وانتشاری تمام داشته است . درسبب نظم کتاب می فرماید :

درحال رسید قاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم	ده پانزده سطر نغز بیشم
کای محرم حلقهٔ غلامی	جادو سخن جهان نظامی
خواهم که بیاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

منسوب وبخوبروئی آراسته

ماه عربی برخ نمودن　　ترك عجمی بدل ربودن

درهر دلی از هواش میلی　　گیسوش چولیل ونام «لیلی»

قیس را با او دلبستگی و مهری پدید آمد، و آن دختر نیز هوای قیس در سرمیپرورد. درمزرع دل هر دو نهال عشق می بالید، وهردو بهم خو گرفته و دران دبستان بمهربانی روز میگذرانیدند[۳]

چون چندی براین بگذشت داستان غم و عشق نهانی آن دو تن فاش گردید، و بسر زبانها افتاد. آنها سعی میکردند که عشق خود را بپوشند ولی البته مفید نمی شد !

در عشق شکیب کی کند سود　　خورشید بگل نشاید اندود

قیس در صحبت محبوبه سر ازپا نمی شناخت، دیگران اورا دیوانه (مجنون) نام نهاده بودند وازفرط ناشکیبائی و آشفتگی، حال

گویندهٔ داستان چنین گفت　　آن لحظه که دراین سخن سفت

کز ملك عرب بزرگواری　　بوده است بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت اورا　　معمور ترین ولایت اورا

و بعد از آنکه مدتها آرزوی داشتن فرزند میکند و بدرگاه ایزد تضرع ها و مسئلت ها مینماید خداوند باو پسری عنایت میفرماید که اورا قیس می نامد

شرط هنرش تمام کردند　　قیس هنریش نام کردند

۳- داستان تصادف لیلی و مجنون در زمان کودکی در منابع عرب بدو طریق ذکر شده :

بعضی حکایت کرده اند که مجنون در هنگام شبانی لیلی را در صحرا ملاقات میکند (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۰ ، کتاب الشعر والشعراء ص ۱۳۵ ،

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

حاجت او را مستجاب و پسری روشن گوهر باو عطا فرمود. وی فرزند را بدایه داد و چون دوهفته شد قیسش نام نهاد[۲].

چون ایام کودکی را بنشاط وبازی بسر برد و ده ساله شد در جمال و نکوئی افسانهٔخلق گردید . پدر بچنین فرزندی شادمان بود و او را بمکتب فرستاده بمعلمی دانش آموز سپرد که شب و روز براو رنج برد و اورا تربیت فرماید .

درآن مکتب از هرقبیله و عشیره جمعی دیگر از کودکان نیز بدرس وتعلیم مشغول ، و با آن پسران خردسال دختری چند همزانو و همدوش بودند . از جمله مابین دختران ماهروئی بود بنیکنامی

چون لیلی بکر اگر توانی — بکری دوسه درسخن نشانی
بالای هزار عشقنامه — آراسته کن بنوك خامه
شاه همه حرفهاست این حرف — شایدکه دراو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی — این تازه عروس را طرازی

لیکن از تتبع و تحقیق در منابع عربی همچو برمیآید که حکیم سخن طراز بصرف ترجمه اکتفا نکرده و تاروپود تازی این داستان را موافق ذوق و سلیقهٔ خود بهم بربافته و در زبان فارسی نسیجی دگرگونه آورده است ؛ و ما هرقسمت ازاین داستان را تا آن حد که وسایل و اسباب اجازت میداد پیروی و تفحص نموده ، آنچه را که نظامی از منابع عرب مستقیماً گرفته با اشاره باسناد و مراجع ذکر می کنیم وبآنچه که از ابتکارات حکیم گنجه بنظر میآید ، یا آنکه مارا دسترس بمنابع عربی آن نبوده ، نیز اشاره مینمائیم .

۲- نظامی مانند نویسندگان اخبار عشاق عرب قیس را از قبیلهٔ بنیعامر میداند و چنانکه رواة عرب نام مجنون را قیس و قبیلهاش را بنی عامر شمردهاند (اغانی جلد ۱ ص ۱۶۱) نظامی نیز میگوید : (بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد)



و نشید های سوزناك می سرود . شب تا صبح بیت های عاشقانه میخواند ، و پنهان بکوی جانان میرفت و در و دیوار را بوسیده باز میگشت[۵] . چون میرفت بسرعت باد شمال بود ولی در آنجا درنگ بسیار میکرد و از کوی یار ببوئی خرسند بود .

نظامی نیز از زبان مجنون ابیاتی بسیار لطیف بهمان مضامین سروده و شاید هم بهمان اشعار نظر داشته است .

مثلاً در منابع عربی آمده است که قیس بکوه های نعمان که منزلگاه لیلی است فرود میآید و سؤال میکند ، کدام باد از ناحیت این دو کوه میآید ؟ و چون پاسخ میدهند که نسیم صبا ازآن سو میوزد میگوید :

ایا جبلی نعمان بالله خلیا — نسیم الصبا یخلص الی نسیمها
اجد بردها او تشف منی حرارة — علی کبد لم یبق الا صمیمها
فان الصبا ریح اذا ما تنسمت — علی نفس محزون تجلت همومها

و همین معنی را نظامی بدین بیان میفرماید :

آن کوه که نجد بود نامش — لیلی به قبیله هم مقامش
بر کوه شدی و میزدی دست — افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی — بیخود شده هر سوئی دویدی
وآنکه مژه را پرآب کردی — با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح بر خیز — دردامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد دادهٔ تست — بر خاك ره اوفتادهٔ تست
از باد صبا دم تو جوید — با خاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت — خاکیش بده بیادگارت

۵ - اصل و ریشهٔ داستان آمد شد نهانی مجنون بکوی لیلی از اخبار عرب است . (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۱ ، تزیین الاسواق ص ۵۵)

وی نیز براین سخن گواهی میداد[٤] چون راز مهر آن دو ازپرده برافتاد و سخنان مردم بدراز کشید کسان ایلی آن ماه را از دیدهٔ آن ماهزده نهان کردند ومابین آن دو جدائی افکندند.

مجنون چون از معشوقه دور ماند بگرد کوی وبرزن میگردید، اشك از دیده میریخت، وسرود های عاشقانه میخواند، و ازهرجا که میگذشت فریاد «مجنون مجنون» ازپیش وپس اوبرمیخاست. واوهرچه میکوشید که براین مفارقت صبر و شکیبائی نماید نمیتوانست. روز بی‌قرار وشب بی خواب بود تا آنکه کارش بکلی ازدست بشد وعنان خودداری از کف بداد. روز تا شام سرو پای برهنه در بیابان میگشت

دیوان قیس عامری) و بعضی دیگر ملاقات آن هردو را در موقع میهمانی ذکر نموده اند (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۸، تزیین‌الاسواق ص ۵۳)، لیکن نظامی هیچیك از این دو روایت را مناسب عشقنامهٔ خود ندانسته و حکایتی بدیع اختراع کرده است و آن اینکه آن هردو در اوان کودکی در یك مکتب وپیش یك استاد به تعلم مشغول بوده و در آنجا پای بست عشق یکدیگر گشته اند:

یاران بحساب علم خوانی　　　ایشان بحساب مهربانی

٤ـ اخبار عرب برآنست که چون عشق نهانی آن هردو بمنتهای شدت پیوست کارقیس بجنون انجامید، جامه برتن پاره میکرد، برهنه بهرسو میرفت، با خاك بازی مینمود، و اشعار سوزناك بیاد لیلی میسرود. (اغانی جلد ۱ ص ۱۶۶، تزیین‌الاسواق ۵۳، دیوان قیس طبع طهران).

نظامی این موضوع را با نهایت استادی و با بیانی بسیار شیرین بنظم آورده، و ظهور جنون‌را در قیس موضوعی برای سخنوری و طبع آزمائی قرار داده، و همانگونه که رواة عرب ازقیس عامری اشعار سوزناك نقل نموده‌اند

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

خطاب میکرد و او را رسول کوی یار میخواند و ابیات سوزناك بمصاحبت او بسوی محبوب می‌فرستاد .

تا آنکه روزی با آن دو سه یار بسوی منزل محبوب رفت، در آنجا چشمش برخسارهٔ لیلی افتاد که برسم عرب نشسته و شکنج خرگاه برسته بود . هردو درهم دیده ناله کردند و حسرتی خوردند ولی قیس از بیم تجسس رقیبان بهمان یك نظر قانع شده بازگشت .

آشفتگی وسودا زدگی مجنون از حد بگذشت وروز همه‌روز پابرهنه و سرگشاده در بیابان نجد به غزلخوانی میگذراند. چون راز عشقش فاش شده بود بگوش پدر رسید. پدر از داستان اوغمگین گشت ومکرر وی را نصیحت نمود ولی البته بگوش او درنمی افتاد . بناچار آهنگ آن نمود که لیلی را برای فرزند خود خواستگاری نماید تا بآئین نکاح آن مهرو را باین مهربان رساند. پیران قبیله نیز براین کار رضا دادند . پس با گروهی چند و شکوهی تمام بقبیلهٔ لیلی رفت . شیوخ قبیلهٔ لیلی اورا باادب پذیرائی کردند وحاجتش بازپرسیدند . وی بپدر لیلی گفت که میخواهم بطریق همسری و پیوند فرزند ترا بعقد فرزند خود درآورم

من دُر خرم وتو دُرفروشی   بفروش متاع اگر بهوشی

پدر لیلی پاسخ داد که گرچه درین سخن جز دوستی و مهر چیزی عیان نیست ولی درنهان دشمن کامی بسیار دارد. قیس هرچند آراسته جوانیست لیکن دیوانگئی می نماید و دیوانه بدامادی من نشاید . تا اورا عقل و خرد باز پس نیاید این عروسی امکان نپذیرد

۲ ـ خواستگاری لیلی برای مجنون[6]

باری مجنون غریب دلشکسته آنی آرام نمیگرفت، وبایاری دو سه که همه مانند او عاشق پیشه بودند هر سحرگاه بیرون میرفت و گرد کوی معشوقه طوافی میکرد و باز میگشت و بچیزی جز نام لیلی تسلی نداشت و با هیچ سخن دیگر انس نمیگرفت. در کوه نجد که مقام قبیلهٔ لیلی بود سرنهاده وجز درآن کوه بجای دیگر ساکن نمیشد. پیوسته آواز نشید برمیکشید و سرگشته بهر سو میدوید. با باد صبا

۶ـ خواستگاری پدر مجنون لیلی را، و امتناع پدر لیلی بنام حفظ آبرو از منابع عربی گرفته شده. (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۱ - ۱۷۲، ۱۷٤، ۱۸۲، تزیین‌الاسواق ص ٥٤ ـ ٥٥، دیوان قیس عامری چاپ طهران) و از اشعار لطیفی که بمجنون دراین باب نسبت داده اند ـ بعداز آنکه از امتناع پدر لیلی آگاه شده ـ اینست:

الا ایهاالشیخ الذی ما بنا یرضی	شقیت ولاادرکت من عیشك الخفضا
شقیتَ کما اشقیتنی و ترکتنی	اهیمُ مع الهلاك لااطعمُ الغمضا
بحق‌الهوی انی اُحس من‌الهوی	علی کبدی ناراً وفی اعظمی رضا
کان فؤادی فی مخالیب طائر	اذا ذکرتها النفسُ شدت به قبضا
کان فجاج الارض حلقةُ خاتم	علیّ فلایزداد طولاً ولا عرضا

وگویا نظامی باین ابیات نظر داشته درآنجا که از زبان مجنون گفته است:

بنشست و بهای های بگریست	کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خانمان چنانم	کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دین خود پناهی	نه بر سر کوی دوست راهی

(تا آخر ابیات ص ۷٤ - ۷۸ لیلی و مجنون نظامی)

۳ ـ مسافرت مکه

چون شهرت عشق آن جوان عالمگیر شد وشیفتگی او تمامتر گردید پدر درکار او سخت فروماند. همواره دست حاجت ودعا بدرگاه کبریا داشت و باخویشان وپیوندان درپی چاره سازی بود. تا باتفاق برآن سر شدند که او را بمکه برند و در حریم حرم الهی آسایش وآرامش اورا مسئلت کنند.

پس چون موسم حج در رسید سید عامری اشتر بطلبید و محملی بیاراست وفرزند عزیز را درآن مهد برنشاند و باسینهٔ پر از سوز و دلی پراز گداز روی نیاز بسوی کعبه نهاد. چون جمال کعبه روی نمود دست فرزند را گرفته و او را درسایهٔ خانهٔ خدای بداشت و گفت ای فرزند چارهٔ کار خود از صاحب این خانه بخواه. دست در حلقهٔ این در برآر و التماس کن که خداوند ترا از زنجیر عشق آزاد کند. مجنون ازجای برجست وگریان دست برحلقهٔ کعبه زد وگفت: «خداوندا عشق مرا برلیلی زیاده کن وعاشقتر ازینم کن که هستم.

یارب بخدائی خدائیت وانگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم کوماند اگرچه من نمانم!»

پدر چون این دعا بشنید دانست که درد وی را درمانی نیست. پس بسوی خانه برگشت وبیاران حکایت باز گفت که: «قیس حلقهٔ در کعبه بدست گرفت وبر خود نفرین وبرلیلی دعا کرد.» [8]

۸- داستان بردن پدر مجنون فرزند را بمکه برای التماس آسایش او، و اینکه مجنون بعوض آنکه درآنجا از عشق رهائی طلب کند از آستان الهی

(بقیه در حاشیهٔ صفحه بعد)

واین در نزد عرب عیب است که دختر بدیوانگان و مجانین دهند .

چون عامریان این جواب شنیدند ناچار نومید گشته روی باز گشتن براه نهادند و چون باز آمدند بزبان آوری بر علاج آن سودازدهٔ دلداده برخاستند وباو می گفتند عروسی دیگر خوبروتر وآراسته تر ازلیلی برای تو خواهیم آورد[7] ولی نصیحت آنان چون خس وخاری که بر آتش افشانند عشق او را شعله ور ساخت، و چون پند خویشان شنید بر پریشانی بیفزود و دست زده پیراهن بدرید و باز سر ببیابان نهاد .

همه روز لیلی گویان ولیلی جویان در کوه نجد اشك میریخت و سرودهای عاشقانه میخواند، بی‌پروا از عیبجوئی خلایق در آن کوه میگریست واشعار و ابیاتی سوزناك میسرائید و سرانجام ازخستگی و ناتوانی برخاك می افتاد .

نظارگیان را دل بر او سوخته او را برداشته بسوی خانه می بردند ولی از عشق او نمیکاست و دمبدم برآن افزوده میگشت .

۷- در منابع عربی نیز بدین مطلب اشاره شده که چون پدر مجنون و بستگان او از زواج لیلی مأیوس شدند بقیس گفتند : لاخیر لك فی لیلی ولا لها فیك و قد رددنا عنها ، ولك فی بنات عمك من هی خیر لك منها ، فلوتزوجت واحدة منهن نرجو ان یزول عنك بعضُ ما بقلبك من حبها . فانشأ یقول :

لقد لامنی فی حب لیلی اقاربی ابی وابن عمی و ابنُ خالی وخالیا

(برای تمام ابیات رجوع شود بدیوان قیس)

و اجازه داد که باشمشیر اورا جواب دهند[۹] . یکی از عامریان بشنید درحال برفت و پدر مجنون را ازین داستان آگاهی داد . پدر بیچاره از ترس جان نوجوان تنی چند را به پیدا کردن او مأمور فرمود و آنان بطلب وی در کوه وبیابان هرچه بیشتر می‌شتافتند آن گمشده را کمتر می یافتند . عاقبت شخصی از قبیلهٔ بنی سعد براو بگذشت و او را باحالتی خراب و آشفته با ناله همدم و با سایه محرم دید . هرچه باوی سخن گفت جوابی نشنید . ناچار بازگشت و اهل قبیله را ازجا ومکان او نشانی داد . پدر بطلبش شتافت و اورا در گوشهٔ غاری تنگ و تاریك یافت که سر بر سنگ نهاده و بسرودن ابیات و غزلهای سوزناك مشغول است . مجنون چون پدر را دید سلام داد . پدر ازحالش پرسید . بپاسخ گفت : حالم اینست که می‌بینی وحساب آنکه میدانی دیگر چه جای پرسش است ؟ سر رشتهٔ کار از دست شده و روزگار سیاه وحال تباه گشته ! !

در حلقهٔ عشق جانفروشم	بی حلقهٔ او مباد گوشم
یارب تو مرا بروی لیلی	هر لحظه بده ز یاده میلی
ازعمرمن آنچه هست برجای	بستان و بعمر لیلی افزای

۹ ـ در اصل روایتی که امیر وقت خون مجنون را هدر کرده است اختلافی نیست و تمام رواة اخبار عرب این موضوع را نقل کرده اند . (اغانی ج ۱ ص ۱۷۰ ، الشعر والشعراء ابن‌قتیبه ص ۱۳۶ ، تزيين‌الا-واق ص ۵۷ ، دیوان قیس چاپ تهران) و مقصود از امیر یا سلطان وقت ظاهراً مروان یا عبدالملك خلیفهٔ اموی است که بعامل خوذ در نجد چنین دستوری داده است . (تزيين‌الا-واق ص ۵۵)

٤ ـ حکم سلطان بقتل مجنون

باری چون این قصه در عالم فاش گشت و داستان عشق لیلی و مجنون افسانهٔ زبانها شد لیلی از گزاف یاوه گویان غم برغم بیفزود. ناچار چند تن از قبیلهٔ او شکایت بشاه بردند و گفتند جوانی ازفلان دشت باعث بدنامی دیار ما شده است، همه روزه در ناحیت این قبیله پویانست و اشعار عاشقانه گویان و لیلی جویان، در پرده های دلکش غزلهای خوش می سراید و پردهٔ آبروی ما میدرد.

سلطان چون ازین قصه آگاه شد خون او را مباح فرمود

افزایش عشق را مسئلت نمود، داستانی است که تمام رواة اخبار عرب ذکر کرده اند. (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۳، ۱۷٤، ۱۷۵، تزیین الاسواق ص۵۹، دیوان قیس چاپ تهران) و پس از نظامی دیگران نیز که عشقنامهٔ لیلی ومجنون را سروده اند بعبارت گوناگون آنرا بشعر درآورده اند.

بهترین اشعاریکه درین باب بقیس منسوبست آنست که چون پردهٔ کعبه بدست گرفت پدر او را گفت: قل اللهم انسنی ذکرها و امح من قلبی حبها فقال اللهم اجعلنی بها و ارزقنی حبها و زدنی بهاکلفا و فیهاتلفا و انشد:

دعاالمحرمون الله یستغفرونه — بمکة وهناً ان تمحی ذنوبها

وناديتُ یا رحمن اول سؤلتی — لنفسی لیلی ثم انت حسیبها

فکم قائل قدقال تُب، فعصیته — و تلك لعمری توبة لااتوبها

فیانفس صبراً لست والله فاعلمی — باول نفس غاب عنها حبیبها

و نظامی در ترجمهٔ این اشعار فرموده است:

مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید

ازجای چو مار حلقه برجست — در حلقهٔ زلف کعبه زددست

میگفت گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بردر

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

تا عاقبت عنان صبر باز از کف بداد وسر بسوی کوه و دشت نهاده بنجد فرار نمود و در آنجا بغزلسرائی پرداخت. دیگربار از هرطرف انبوه خلایق بتماشای او درکوه گردآمده وهربیت سوزناك یاغزلی نادر که ازو می شنیدند می نوشتند وچون تحفه بآفاق می بردند.

۵ ـ مکاتبهٔ دوعاشق بزبان شعر

از آنسو لیلی روز بروز نشو ونما می نمود وبر جمال و کمال میفزود تا بمنتهای خوبی رسید ولی با اینهمه ناز و دلستانی دلبستهٔ عشق قیس عامری بود و دائماً نهفته بسر بام میرفت و از بام تا شام نظاره میکرد بدان امید که مجنون را لحظهٔ ببیند و دمی با او نشیند. از ترس رقیب و بیم بدخواه شبی بناله و آه بروز میآورد و بآتش جدائی میسوخت و باخیال خود می ساخت، در ظاهر شادئی میکرد و در باطن جگری میخورد. پیوسته چشم براه بود که از محبوب پیامی و یا از دلارام سلامی باز آرند، وهرگاه ابیات مجنون بگوش او میرسید چون او را باهمه ملاحت، فصاحت کلام نیز بود جوابی میسرود وبر ورقی مینوشت واز بام بررهگذریان می افکند تا آنرا برده بمجنون میرساندند، او نیز بالبدیهه در پاسخ آن چامهٔ از نو میگفت و بدین منوال میان آن دو حبیب پیامها رد و بدل میشد[11] و اشعار آنان بزبان مطربان و رود و رباب رامشگران

---

۱۱ ـ تبادل پیغام و اشعار بین لیلی و مجنون در مآخذ عربی بتفصیل آمده است. (تزیین الاسواق ص ۶۱-۶۲)

پدر زبان بنصیحت گشود و اورا پند واندرز بسیار داد [۱۰] و گفت :

ای شیفته چند بیقراری ؟ وی سوخته چند خامکاری ؟

مانده نشدی ز غم کشیدن؟ وز طعنهٔ دشمنان شنیدن ؟

تو رفته بباد داده خرمن من مانده چنین بکام دشمن

همان بهتر که بیقراری نکنی و اینهمه اشك نریزی ، صبر و شکیب پیش گیر و نومید مباش . این راه که در پیش گرفتهٔ رها کن کـه خطر جان درمیانست . مجنون درجواب پدر گفت : در این وادی بخود نیفتاده ام و در این راه نه بقرار خویش آمده ام ، تدبیر چه سود که قسمت این بوده است

چون کار باختیار ما نیست به کردن کار کار ما نیست

مرا مگو چرا نخندی من ازآن میترسم که اگر لب بخنده بگشایم سوز دل که مرا مایهٔ حیات است از دهان بیرون گریزد . و اما آنکه مرا از تیغ بیم دادی مرا بتیغ عشق بسپار که سر از تنم بی دریغ جدا سازد . بر این سوز می سازم ، هر چند گرفتار این آتشم ولی بر این آتش خوشم . دست از من بدار و مرا بحال خود گذار .

چون پدر دید کـه سخنان او در وی درنمیگیرد بنالید و بگریست و بار دیگر او را بخانه برد و بدوستانش سپرد . مجنون شوریده دلباسختی تمام صبر میکرد ودرآنجا برنج ودرد ایام میگذرانید

۱۰ـ نصیحت پدر و کسان مجنون باو ، وشدت اشتیاق مجنون ، وسرودن اشعار رقیق و لطیف در تمام مآخذ و منابع عربی مفصلا ذکر شده است . (اغانی جلد ۱ ص ۱۸۲-۱۸۶)

٧ ـ نامزدی لیلی [١٣]

گویند هم در آن روز که لیلی درباغ بود یکی از قبیلهٔ بنی‌اسد که جوانی صاحب هنر و صاحب جاه و بلند پایه و بسیار قبیله و به « ابن‌سلام » موسوم بوداو را بدید و خواستارش گردید. پس بچارهٔ وصال برآمد و رسولی نزد کسان لیلی فرستاد وخواستار وی گردید. میانجی سخنگوی بطلب آن نگار ماهروی نزد پدر و مادر لیلی شد وآنان براین کار رضا دادند بشرط آنکه چند صباحی درنگ فرماید تا لیلی را ازعارضهٔ نقاهت بهبودی روی نماید. پس بنامزدی لیلی با ابن سلام کار پایان یافت و ابن سلام با آن امید بسوی دیار خود باز گشت.

٨ ـ یاری نوفل بمجنون [١٤]

از آنسو شخصی ازنیکان آن دیار موسوم به نوفل که درشجاعت

---

١٣ - داستان زناشوئی لیلی با شخصی موسوم به ابن‌سلام در اغانی آمده (ج ١ ص ١٧٤) و نیز در منابع عربی بتکرار یاد شده که لیلی را با مردی از بنی‌ثقیف عقد مزاوجت بستند و چون مجنون آگاه شد ابیاتی بسرود که از آنجمله است :

الا ان لیلی العامریة َصبحتُ تقطع الا من ثقیف حبالها
هم‌حبسوها محبس‌البدن وابتغی بها المال اقوام الاقل مالها

(اغانی ج١ص ١٧٨ ، تزیین‌الاسواق ص٥٥ ، ٥٦ دیوان قیس‌چاپ تهران)

١٤ ـ اینکه نوفل امیری از امرا ، و دارای قبیله و عشیره و لشکر و سپاه بوده وبحمایت مجنون دو دفعه با قبیلهٔ لیلی جنگیده و میخواسته است لیلی را بعنف و قهر برای مجنون بستاند ظاهراً از اختراعات نظامی است لیکن

در اطراف جهان منتشر میگشت و برین گونه سالی برآن هر دو سپری شد.

۶ ـ گریستن لیلی بیاد مجنون در بوستان

چون موکب بهار دررسید در فصل گل آن گلروی پرده‌نشین نیز چون غنچه از وثاق بیرون آمده قصد گلستان کرد. باجمعی از بتان حور پیکر بباغ رفت، بر آن سر بود که در پناه درختان بیاد محبوب آهی از جگر برآورده باشد.

باری درطرف چمن و کنار سبزه نشسته می نالید که ناگهان رهگذری ازآنطرف بگذشت وغزلی ازمجنون مانند دّر مکنون خواندن گرفت. لیلی را چون آن غزل بگوش آمد بربیقراری بیفزود. یکی ازهمراهان حال اوبدید وراز نهانی اوبدانست. چون بخانه بازگشتند نزد مادرش رفته آن سرگذشت براو حکایت کرد.. مادر بیمناك شد، وبر او مراقبت سخت‌تر فرمود وراه آمدو شدش بربست ولیلی چون گنج حصاری شد[۱۲].

---

۱۲ ـ داستان رفتن لیلی بباغ و گریستن او بیاد مجنون در منابع عربی بنظر نگارندهٔ این سطور نرسید و ظاهراً از اختراعات نظامی است. ولی رفتن مجنون بقبیلهٔ لیلی، و نیز رفتن او شبا هنگام بخانهٔ لیلی، و ملاقات مکرر آن دوعاشق و گفتگوی آنها بزبان شعر در مآخذ عرب آمده (اغانی ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۷) و نیز آمدن لیلی بخانهٔ یکی از همسایگان و خبر شدن مجنون و شعر خواندن او، و همچنین ملاقات لیلی با مجنون در شب و مکالمهٔ آن دو بزبان شعر در تزیین‌الاسواق بتفصیل یاد شده (ص ۵۷، ۵۸، ۶۰)

کرده، از احوال او پرسش کرد ، اورا گفتند این جوانیست عاشق که از مهر زنی بدین حال که می بینی دیوانه شده است، ومسافران از هرشهر و دیار باینجا آمده روزگار او را به بینند و اشعار نغز اورا بشنوند. نوفل را براو دل بسوخت و گفت همانا باید بکوشم که این دلشده را بمراد دل برسانم. پس پیاده شد و در نزد مجنون نشست وبا او سخنان گرم بگفت واو را بخوان خود خواند. چون دید که جز بحدیث دوست پاسخی نمیدهد وجز لخت جگر و خون دل طعام وشرابی نمیخورد، با او از لیلی سخن گفت. مجنون بهر سؤال او ببدیهه بیتی سوزان جواب میگفت و برای او قصیده های عاشقانهٔ خویش میخواند. نوفل اورا گفت اگر دست ازوحشی صفتیٔ دیوانه حالی برداری وبامن بیائی بزر یا بزور سعی کنم که لیلی را بهمسری تو درآورم. مجنون را امیدواری روی نمود، ولی باو گفت: دامن این ماهرو را بچنگ چون من دیوانهٔ نخواهند داد و من از آن میترسم که تو نیز در نیم راه مرا فروگذاری و این عهد بپایان نیاری. اگر براین معنی آهنگ داری باید که مرا به پیمانی استوار امیدوارسازی وگرنه راه خود درپیش گیر ومرابحال خویش بگذار.

نوفل را از آه و زاری او دل بسوخت وبرجوانی وشوریدگی او رحمت آورد و میثاق محکم نمود و سوگند خورد که پای از راه وفا داری برنتابد تا آنچه که مجنون طلب کند بیابد. مجنون امیدوار شده آسودگئی حاصل کرد و با اوبمحل وجایگاه نوفل رفت. پس بگرمابه تن بشست ولباس بپوشید، وآرام گرفت، وطعام خورد، وباده

واشکر شکنی سرآمد اقران ، و در حشمت وحشم شهرهٔ جهان بود ؛ روزی در آن نواحی بشکار آمد و در عقب صید بکوه و بیابان آن طرف میگشت ناگهان مجنون را درآنجا بدید باحالی زار و دردمند ، غریب ورنجور ، باوحشیان وجانوران انس گرفته ، وجامه از تن دور

در اخبار عرب ذکر شخصی بنام نوفل بن‌مساحق که مجنون را در صحرا دیده ونسبت باشعار او و جمع‌آوری آن اشعار علاقهٔ خاصی پیدا نموده است بتکرار آمده و قیس عامری قصیدهٔ معروف :

تذکرت لیلی والسنین‌الخوالیا وایام لااعدی علی‌الدهر عادیا

که طویل‌ترین و مشهورترین و سوزناکترین اشعار اوست گویند برای نوفل خوانده است (اغانی ج ۱ ص ۱۷۳)

صاحب تزیین‌الاسواق نیز از نوفل‌بن مساحق مشروحاً نام برده که در زمان مروان یاعبدالملك اموی والی صدقات بود ، و چون برای جمع آوری اموال صدقه بنی‌عامر رفت مجنون را ملاقات‌کرد و باو وعده همراهی ومساعدت داد ولی وفای بعهد ننمود (تزیین‌الاسواق ص ۶۲ ، ۶۳)

در دیوان قیس ملاقات نوفل با مجنون بالنسبه مفصل آمده باین مضمون که نوفل مجنون را با خود بخواستگاری بقبیلهٔ لیلی برد ولی قبیلهٔ لیلی با شمشیرهای آخته پیش‌آمده وآنان را اجازهٔ ورود بحیّ خود ندادند . وچون نوفل ستیزه و سختی قبیلهٔ لیلی را می‌بیند نومید میشود و برای دلداری مجنون شترانی باو می‌بخشد ولی مجنون شتران را نپذیرفته ابیاتی چند در نکوهش و عتاب نوفل می‌سراید که ازآن جمله است :

رددت قلائص‌القرشیه لما رایتُ النقض منه للعهود

وراحوا مُقصرین وخلفونی الی حُزن اعالجه شدید

در کتاب‌الشعر والشعرا ابن‌قتیبه هم داستان نوفل‌بن مساحق کم‌و بیش بشرحی که گفتیم مسطور است (ص۱۳۶)

اسبی میراند و خونی میریخت ولی در آن میان مجنون دلداده دعای آشتی خواندن گرفت و از هرطرف طوافی میکرد و برقوم لیلی میگریست ، و اگر طعن دشمنان نبود او نیز شمشیر بر دوستان می‌کشید. بالجمله بهواداری سپاه یاران لیلی میکوشید و بر کشتگان آن طایفه اشك میریخت . اگر لشکر نوفل قویدست می‌شدند غمگین می‌شد و اگر یاران لیلی چیره میگشتند وی بنشاط و فرح در میآمد . یکی از سپاهیان نوفل باو گفت که ای جوانمرد ما برای تو جان می‌سپاریم ترا چه افتاده که باخصم یاری میکنی؟ وی در جواب گفت : طاقت آنم نیست که با یار وکسان محبوب نبرد کنم و اگر خصم یار باشد با تیغ مرا چه کار باشد ؟

میل دل مهربانم آنجاست آنجا که‌دلست جانم آنجاست

القصه تا شام هنگام آتش جنگ مابین آن دو گروه بر افروخته بود . آنگاه که شب در آمد آن هردو سپاه از هم ببریدند . چون لشکریان قبیلهٔ لیلی از حیث عدد و اسباب بیش از نوفل و یاران وی بودند ناچار با آنان از در صلح در آمدند و میانجئی مابین هردو قوم افتاد تا آنان را آشتی دهد . وازینرو آن هردو لشکر روی از هم برتافتند و عنان از کینه‌کشی باز کشیدند.

۱۰ - عتاب مجنون به نوفل

چون مجنون این واقعه را بدید برآشفت و بر نوفل عتاب نمود و ملامت آغاز کرد وبدو گفت آنهمه بلند پروازی و زبان آوری همین بود که نیم دوستی را تمام دشمن کردی و در امید را

نوشید . نوفل نیز دربارهٔ او مهربانیها کرد . اندك اندك چهرهٔ زرد مجنون ارغوانی شدوقد خمیده‌اش خیزرانی گشت‌ودرباغ وسبزه گشتن گرفت و نوفل باشعار اوطرب میکرد وبایکدیگر بمیگساری می نشستند وبدوستکامی برمیخاستند تا ماهی دوسه براین منوال سپری شد .

۹ ـ جنگ نوفل باقبیلهٔ لیلی بهواداری مجنون

روزی آن هردو نشسته بودند وبشادی وطرب پیوسته . مجنون بیتی دو عاشقانه بر نوفل بخواند و او را برسستی و تهاون ملامت نمود وبرخلف وعد سرزنش کرد و گفت بیش ازین طاقت صبرندارم . دلداری بیدلان کردن و آنگاه بر خلاف پیمان رفتن از چون تو ئی روا نیست ، یابابد ساز انجام عهد کنی یامن بی‌برگ وساز رابگذاری تا بسوز خود بسازم ،

گر لیلی را بمن رسانی   ورنه نه من و نه زندگانی

نوفل را این عتاب مؤثر افتاد برخاست و لشکری بیاراست وبسوی قبیلهٔ لیلی رفت وبمشایخ آن طایفه پیغام داد که یا لیلی را بمجنون سپارند یا آمادهٔ کارزار باشند .

کسان لیلی پاسخ دادند که لیلی ماهی تمام‌است که دردسترس ماه زدگان ودیوانگان نباشد هرگاه شمشیر کشی تیغ گشائیم و اگر بقتال برخیزی ما نیز بخونریزی گرائیم .

پس قاصد بازگشته پیغام باز رساند و سرانجام کار آنان بجنگ و جدال کشید و دریای مصاف جوشان گشت . سواران در هم افتادند و برق تیغ مبارزان درخشیدن گرفت . هرکس از هرسو

بی عاقبت است و رایگان گرد . به تنهائی و برهنگی و کوه گردی ودشت پیمائی خو نموده ، اشعار او آبروی مرا بباد داده وآتش رسوائی بخاك قبیلهٔ من زده ، در سر تاسر عرب مادری نمانده که سخن از دختر من نگوید . اگر این دختر را باو سپاری هراینه مرا ننگ همیشگی دامنگیر نام خواهد شد . پس بفریاد من برس و اورا آزاد بفرما و الاّ اگر نومید شوم اورا بکشم ودر پیش سگ افکنم تا ازین ننگ و بدنامی رهایی یابم ! ! »

نوفل در جواب او فروماند ، بر حال وی رحمت کرد و بر او ببخشید و گفت من دختر بمهر و رضا از تو میخواهم نه بجور و جفا . پس جمعی دیگر که ندیم خاص او بودند از پیر حمایت و از مجنون سعایت کردند و او را شوریده دل و بی ثبات خواندند و گفتند در آن هنگام که ما برای او نبرد میکردیم او بفتح دشمن میکوشید ، همانا که طریق هوشمندان ندارد و اگر هم این مواصلت روی دهد عاقبت بمفارقت انجامد پس همان بهتر که دست ازین کار برداریم و در پی کار خود رویم .

نوفل این سخنان تأثیر کرد و دست از جنگ کشیده بدیار خود بازگشت .

پس مجنون با چشم گریان بنزد او آمد و بر او زبان ملامت برگشاد و برحال زار خویش مرثیه ها خواند و گفت تو مرا تشنه بلب فرات بردی و آب ناخورده بدوزخم سپردی !

چون آخر رشته این گره بود　　این رشته نه رشته پنبه به بود !

بروی من بکلی بربستی ؛ واورا بدعهد وبی‌وفا خواند. نوفل‌ازوی عذر خواست که چون عدد لشکریان من اندك و ازآن دشمن بسیار بود ناچار از در صلح درآمدم لیکن اکنون لشکر از هر قبیله بخواهم و دوباره در طلب لیلی با آنان بستیزم . پس نامه ها بنوشت و از هرسو لشکر جمع کرد و سپاهی انبوه گرد آورد .

۱۱ - جنگ دوم نوفل

نوفل بار دوم با لشکری جرار بطرف قبیلهٔ لیلی رفت . آن طایفه نیز صف کشیده بهم درافتادند. نبردی سخت میان‌آن دوجماعت روی داد و خون مانند آب مابین آن دوگروه روان گردید . در این بار نوفلیان غالب و مظفر گشته

بر خصم زدند و برشکستند کشتند و بریختند و خستند !

پیران قبیلهٔ لیلی خاك بسر کنان بدرگاه نوفل رفته خروش و فریاد برآوردند و از او طلب عفو و بخشایش نمودند نوفل که جزع آنان مشاهده نمود گفت : « تاعروس را بمن نسپارید امید خشنودی از من مدارید » . پس پدر لیلی ماتمزده و غمناك بیامد و در برابر نوفل روی بر خاك نهاد و گفت : « ای امیر من، پیر مجروح دل شکسته ازین واقعه در سرزنش عرب افتاده‌ام و از شرمساری همی خواهم که مانند سیماب اجزاء وجود من متفرق گردد . اگر دختر را بپدر بخشی سپاس دارم ، و اگر خواهی اورا بکشی یا در چاهی افکنی راضی باشم و روی از سخن تو بر نتابم ، لیکن دختر بدیوانه ندهم که این شیفته رای آشفته حال

ناگاه بمقامی رسید که در آنجا دید دامی گسترده و گوزنی در آن افتاده و صیاد تیغ بر دست آهنگ هلاك او دارد . مجنون بصیاد اندرزها گفت و شعرها خواند و اورا بر این ستمکاری ملامتها نمود و آزادی گوزن را استدعا کرد . صیاد گفت : این را برایگان ندهم و ناچار باید که بفروشم . مجنون بینوا جامهٔ خویش در آورده باو داد و گوزن را بگرفت و بر سر و رویش بلطف دست مالید و بر زبونی و بیچارگی وی اشك بارید و باو گفت : ای آنکه اسیری تو از عاشقان یادگار و چشم تو مانند چشم یار است سر خود گیر و راه آزادی در پیش ، اگر بمرز وبوم لیلی رسی و در آن چمن چرا کنی حال دل زار من باو باز گو و قصهٔ بی سر و سامانی من براو حکایت نما . آنگاه بند از پای گوزن برداشته و هردو سر بصحرا نهادند .[۱۵]

---

۱۵ ـ آزاد شدن آهوان و گوزن بوسیلهٔ مجنون از داستانهای مشهوریست که تمام رواة عرب ذکر کرده اند و در دیوان قیس این حکایت بروایات مختلف ذکر ، و اشعار گوناگون در این موضوع بقیس نسبت داده شده (ص ۱٦ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۳۷ ، ٤۹ ، ۵۰) .

در اغانی یکجا بی‌ذکر صیاد (ج ۲ ص ۷) و در یکجا با ذکر دام و صیاد (ج ۲ ص ۱۱) و همچنین در تزیین‌الاسواق (ص ٦۳) این حکایت آمده و از قطعاتی که در این موضوع از قیس روایت شده یکی اینست :

الا شبه لیلی لا تُراعی فاننی لك الیوم من وحشیة لصدیق

و یا شبه لیلی لو تلبث ساعة لعل فؤادی من جواه یفیق

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

پس از عتاب بسیار روی از او برگرداند و با دلی پریشان از میان ایشان بیرون رفت و روی بکوهسار نهاد و هرچه یاران اورا بیشتر جستند کمتر یافتند.

۱۲ - آزاد کردن آهوان

چون مجنون دل از نوفل و نوفلیان برید شتابان مانند باد در بیابان اسب میراند، و سرود بیوفائی میخواند، و از بخت بد خود شکایتها مینمود و اشکها از دیده میریخت. ناگهان از دور دامی دید نهاده و آهوئی چند در آن دام اسیر افتاده و صیاد بر ذبح آنان دلیر ایستاده. مجنون را دل بسوخت بنزد صیاد راند و از آنان شفاعت نمود و تضرع بسیار کرد که این یك دو بیچاره رمیده را رها کن و خون آنان مریز. بر چشم و گردن زیبای آنان ببخش، و نظر کن که چشم او چگونه بچشم یار میماند و گردن او شبیه بگردن محبوبست چگونه رسن براین گردن رواست!

صیاد ازان نشید خوانی در عجب شد و متحیر ماند و گفت: اگر فقیر وبینوا نبودم هراینه سخن ترا می‌شنیدم. مجنون درحال از مرکب فروجست و اسب خویش بدو بخشود واز گردن آهوان بند بگشود. آنگاه چشم وگردن آنان را بوسید و از دام رها کرد و خود نیز در پی آنان سر دربیابان نهاد.

مجنون شب را درون غاری بسر آورد ومانند مارگزیده برخود می‌پیچید و نوحه میخواند وآه میکشید. چون صبح بردمید برخاست و بانگ مهربانی برداشته نشیدخوانان راه صحرا در پیش گرفت،

دیده روان داشت و تا صبح آرام نگرفت .

۱۴ - پیر زن و اسیر در یوزه

صبحگاهان مجنون روبسوی دیار یار نهاد و شعر خوانان و سرود گویان میرفت . برطرف دمن پیرزنی را دید که شخصی را

انواع طیر و پرندگان در اخبار قیس عامری آمده در تمام منابع و مآخذ عربی این داستان مکرر یاد شده از آنجمله قطعهٔ که درمکالمهٔ با پرنده بطور مطلق آمده بدین بیت شروع میشود (دیوان قیس ص ۲۰) .

الا ایهاالطیر المحلق غادیا تحمل سلامی لاتذرنی انادیا

و مکالمهٔ با عقاب بدین شعر آغاز میگردد (دیوان قیس ص ۲۶)

الا یا عقاب الوکر وکر ضریه سقیت الفوادی من عقاب علی وکر

وسه قطعه درمکالمهٔ با کبوتران درهمان دیوان است (دیوان قیس ص ۵۷)

الا یاحمامات الحمی عدن عودة فانی الی اصواتکن حنین

اجدك یا حمامات بطوق فقد هیجت مشغوفا حزینا

أ ان سجعت فی بطن وادحمامة تجاوب اخری دمع عینك دافق

و دیگر مکالمهٔ با دستهٔ مرغان شب است و قصیدهٔ معروف در آنجا آمده (دیوان قیس ص ۵۹) و ابتدا باین دو بیت میشود :

شکوت الی سرب القطا اذمررن بی فقلت و مثلی بالبکاء جدیر

اسرب القطاهل من یعیر جناحه لعلی الی من قد هویت أطیر ؟

و نیز دراغانی قطعاتی در مکالمهٔ مجنون با کبوتران آمده که از آنجمله است : (ج ۲ ص ۸)

لقد غروت فی جنح لیل حمامة علی الفها تبکی و انی لنائم

کذبت و بیت الله لو کنت عاشقا لما سبقتنی بالبکاء الحمائم

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

۱۳ ـ مکالمهٔ مجنون با زاغ[۱۶]

شب را مجنون دمی نیاسود و تا صبح آرام نگرفت و پهلو بر زمین ننهاد چون صبح شد مانند صید رمیده در آن بیابان سوزان از هر طرف می شتافت تا از گرمی آفتاب تابان سوخته و خسته گردید .

نیمروز بدرختی رسید که در کنار آن آبی روان بود و بر طرف آب سبزهٔ رسته ، آن سوخته جگر لب تشنه دمی در آن سایه بیاسود و از آن آب بیاشامید نا گاه نظر کرد زاغی برشاخهٔ درخت نشسته دید، با او بسخن درآمد و گفت : ای مرغ سیاه فام من سوك زده ام تو از چه سیاه پوشیده ای ؟

زنگی بچهٔ کدام سازی هندوی کدام ترکتازی ؟

اگر روزی بنزد یار من برسی باو بگو که مجنون بیچاره را کار از دست رفته اگر بزودی پای نوازش ببالین او فرو نگذاری همانا که مرده باشد و مهر تورا بخاك برده .

چون شب در آمد مجنون مانند شبچراغی مرده سرشك از

عُنقت فأدی شکر لیلی بنعمة فانت لِلیلی ان علمت طلیق

فعیناك عیناها وجیدك جیدها سوی ان عظم الساق منك دقیق

و ظاهراً نظامی باین اشعار نظر داشته که فرموده است :

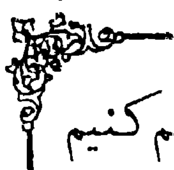
میداد ز دوستی نه زافسوس بر چشم سیاه آهوان بوس

کاین چشم اگر نه چشم یارست زان چشم سیاه یادگارست

بسیار بر آهوان دعا کرد آنگاه ز دامشان رها کرد

۱۶ ـ مکالمهٔ مجنون با طیور و پرندگان باختلاف روایات و تشتت

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)



هر خانه اعانتی بابم وصدقهٔ ستانم. پس هر چه بدست آوریم بااو دونیم کنیم

نیمی من ونیمی او ستاند گردی بمیانه در نماند

مجنون در حال بپای زن افتاد. بگریست والتماس نمود که آن زنجیر وطناب از گردن اسیر بردارد وبر گردن او گذارد ومستمندوار بهرسو بکشاند، وهرچه ازین کار حاصل گردد باتمام نصیب زن باشد. پیرزن ازین معامله شاد شد وسلسله از گلوی آن مرد برداشت و بر گردن مجنون بست ویك سر آن بدست گرفته میبرد. چون بدر هر خانه میرسیدند مجنون سرودی عاشقانه میخواند، ولیلی لیلی میگفت، و سنگ میخورد، وبرخوردن سنگ رقص میکرد، وبیاد لیلی ناله ها مینمود، وابیات می سرود تابجائی که وجد و جنون براو غالب آمد بند ببرید وسر بکوه نهاد.

۱۵ - عروسی لیلی باابن سلام

از آن سو چون نوفل از جنگ باقبیلهٔ لیلی روی برتافت پدر لیلی نزد لیلی آمده گفت: هم اکنون از آفت آن دیوانه رهائی یافتیم واو نیز بهجران دل نهاده ودندان طمع از وصال تو برکشیده است. لیلی را ازین حکایت آه از نهاد برآمد و چون پدر از پیش او رفت از گریه چهره گلگون کرد. ولی چون محرم راز ودمسازی نداشت ناچار نهانی غصه میخورد وقصه باز نمیگفت

میخورد ولی بصد مدارا پنهان جگر و می آشکارا

از هرسو خواستاران بطلب وصال او بامال ومنال بسیار میآمدند و هزاران دلاله بطلب آن دردانه آمد شد میکردند. چون ابن سلام

در بند کشیده و رسن بگردن انداخته میکشاند [17] مجنون را برحال آن اسیر دل بسوخت بآن زن الحاح کرد که این بندیرا آزاد نما. پیرزن گفت: اگر راست سخن خواهی این مرد اسیر نیست لیکن چون من زنی بینوا هستم و این شخص نیز چون من درویشی مسکین است بر گردن او رسن نهاده‌ام و اورا مانند اسیران بهرسو میکشانم و بهر دیار میبرم، تا باین بهانه از

و قطعهٔ دیگر باین بیت آغاز میشود: (ج ۱ ص ۱۷۹)

ءَان هتفت یوماً بواد حمامة　　　بکیت ولم یعذرك بالجهل عاذر

همچنین دو قطعه در مکالمهٔ با غراب در اخبار قیس‌بن ذریح آمده که ممکن است محل نظر نظامی بوده (تزیین‌الاسواق ص ٦٤) و قطعهٔ اول اینست:

الا یا غراب‌البین و یحك انبئی　　　بعلمك فی‌لبنی وانت‌خبیر

و قطعهٔ دوم این:

الا یاغراب البین هل‌انت مخبری　　　بخیر، کما خبرت بالنأی والشر

غیر از این دوقطعه در خطاب بغراب قطعاتی در دیوان قیس آمده که از آن جمله است: (ص ٥٦)

الا یا غراب‌البین هیجت لوعتی　　　فویحك خبرّنی بما انت تصرخ؟

۱۷ - حکایت عجوز و کشانیدن او سائلی را بصورت اسیر و آزاد شدن او بدست مجنون در دیوان قیس (ص٥٦) بتفصیل آمده است که مجنون جامهٔ خود را باو داد و پیرزن زنجیر را بر گردن او نهاده کشان کشان بدرها میبرد و چون بنزدیکی منزلگاه لیلی رسید قطعهٔ سرود که بدین بیت آغاز میشود:

هنیئاً مریئاً ما اخذت و لیتنی　　　اراها و اعطی کل یوم ثیابیا



بخانهٔ خود درآمد روزی‌دوبا اومدارا میکردوبا وی سخنان نرم میگفت. ولی لیلی تسکین نیافت وتمکین ننمود وبراو سوگند یاد کرد وگفت:

کز من غرض تو بر نخیزد ور تیغ تو خون من بریزد

ابن‌سلام ناچار ازان بت بسلامی خرسند شد وبتماشائی قناعت نمود و آن خوبروچشم براه نهاده داشت که بادی ازنجد بوزد و از دامن غار یار غباری بر او بریزد و عشق او بمجنون بر همه کس آشکارا گشت.

۱۷ ـ آگاهی مجنون از عروسی لیلی

اما مجنون که با جگر کباب و حال خراب بهر سو میگشت روزی از دور شتر سواری دید که بسوی او میراند. چون بوی رسید بدو گفت: ای‌بیخبر محبوبهٔ تو بیوفائی نمود، و آندوست که دل باو سپرده بودی بر دشمنی تودل نهاد، و بدعهدی کرد. او را بشوهری جوان دادند و اکنون با او بزم وصال را گرم کرده و از تو بفرسنگها دور شده.

چون ناوردت بسالها یاد زو یاد مکن‌چه کارت افتاد!!

مجنون را ازین سخنان آتش جگر بسر بر آمد و مانند مرغ سر بریده بخاك درغلطید و چندان ناله و جزع کرد که شتر سوار را دل براو بسوخت و از گفتار خویش پشیمان و عذر خواه گشت و گفت: همانا سخنی بر مزاح گفتم، هم اکنون لیلی بیش از تو دل شکسته است. سر بپیمان شوی فرو نیاورده و رشتهٔ محبت نبریده، اینك سالی‌است که ازعروسی او گذشته لیکن اگر هزار سال

ازین داستان آگاهی یافت ازپی عروس خواهی برآمد و خزانه‌های بسیار بیاورد و آنگاه قاصدی جادو سخن و چربزبان با پیشکش بسیار بنزد قوم لیلی فرستاد. قاصد با پدر عروس سخن ها گفت تا او براین کار رضا داد.

چون روز دیگر برآمد پدر عروس داماد را بخواند و بساط سرور وشادکامی بگسترد وبرسم عرب عقد آن گوهر گرانبها ببستند وحجله بساختند و آن گلعذار مانند گلاب اشك برعذارمیریخت و از بیم پدر سخن نیارست گفت. ۱۸

۱۶ - زفاف وعفاف لیلی

چون صبح آفتاب روشن خیمه بزد داماد برخاست و محمل بیاراست وعروس آفتابرو را در عماری نشانده روی براه نهاد وچون

---

۱۸ - داستان زواج لیلی در اغانی آمده است (اغانی جلد ۱ ص ۱۷۷ چاپ مصر) و از قطعاتی که در این باب در آن کتاب مسطور است این قطعه است :

دعوتُ الهی دعوة ما جهلتها   وربی بما تُخفی الصدور بصیر
فقدشاعت‌الاخباران‌قدتزوجت   فهل یأتینی بالطلاق بشیر

ونیز در اغانی آمده است که چون شوی لیلی عروس را از بنی عامرگرفته بسوی مکه رهسپار گردید لیلی مجنون را آگهی داد و مجنون شبانه بنزد او میرفت (جلد ۲ صفحهٔ ۷)

ونیز آمده است که مجنون چون خبر زواج لیلی بشنید این‌اشعار بسرود :

فان کان فیکم بعل لیلی فاننی   وذی العرش قدقبلت فاها ثمانیا

(اغانی ج ۲ ص ۸)

۱۸ ـ پدر مجنون

اما پدر مجنون در اندوه پسر پیر و فرسوده و رفته رفته از بهبودی فرزند نومید شده . از بیم آنکه مبادا ناگهان اجل در رسد و پسر را نه بیند عصا بکف با قدی خمیده بجستجوی مجنون بکوه و هامون روان شد و عاقبت او را در گوشهٔ مغاکی یافت [۲۰] بحالی تباه که از او پوست و استخوانی بیش نمانده ومانند

و چون شوی لیلی بپاسخ گفت «آری» مجنون فریادی بلند برآورد و دستهای خود را در آتشدانی که نزدیك او بود فرو برد و مدهوش بیفتاد و بوی سوختن دست وی بلند گردید .

۲۰ ـ داستان ملاقات پدر مجنون با مجنون در بیابان ، و اندرزگفتن او بپسرش در دیوان منسوب بقیس عامری مکرر ذکر شده .

یکجا روایت شده که پدر مجنون بدیدار او شد و پسر را از عشق لیلی ملامت ها نمود و مجنون تسلی نیافت ، ودرجواب پدر گفت : والله ما اجدُ الی السلو سبیلاً و انی لفی اعظم الکرب والبلاء . و در جای دیگر آمده که طبیبی را بقبیلهٔ مجنون گذار افتاد و پدر مجنون طبیب را برای معالجهٔ فرزند بصحرا برد ولی چون درد اورا درمان نیافتند اورا بحال خود در بیابان باز گذاشتند . و نیز روایت شده که پدر مجنون در یکی از ملاقات ها پس از اندرز و انذار بسیار از لیلی عیب‌گوئی کرد و اورا کوتاه قامت و برآمده چشم خواند و مجنون در پاسخ گفت :

یقول لی الواشون لیلی قصیرة	فلیت ذراعاً عرضُ لیلی وطولها
و انّ بعینیها لعمرك شهلة	فقلت کرام الطیر شهل عیونها

و ازین قبیل اخبار که نهایت ترحم و عطوفت پدری را نسبت بفرزند می‌نمایاند در اخبار قیس آمده است . (رجوع شود بدیوان قیس)

بی‌تو باشد جز نام تو برزبان نیاورد و جز تو بدیگری دل نسپارد .

ازاین سخنان مجنون اندك آرامشی یافت و آسایشی گرفت ولی از شو کردن لیلی خاطرش آشفته تر گشت . پس بی اختیار بسوی دیار آن پریروی روان گردید و باو بزبان باد پیام میفرستاد و بران بدعهدی عتاب میکرد و میگفت :

من مهر ترا بجان خریده　　تو مهر کسی دگر گزیده!

چون عهدهٔ عهد باز جویند　　جزعهدشکن تراچه گویند؟

و هم براین نسق ابیات میخواند و میگریست . ١٩

---

١٩ - در اغانی آمده است (جلد ١ ص ١٧٤) که جنون و شیدائی مجنون بعد از زواج لیلی ، و در وقتی بود که از وصال لیلی بکلی نا امید گردید و قطعهٔ که دراین باب بدو منسوبست از قول ابن‌سلام شوی لیلی قطعهٔ ذیاست :

ایا وَیح من امسی یُخلسُ عقله　　و اَذهب مذهوبابه کل مذهب

و در دیوان قیس (ص٣٨) شعر فوق مطلع قصیدهٔ مفصلی است منسوب بقیس عامری که در جواب بنی‌اعمام خود که اورا استهزاء مینمودند سروده‌است .

و نیز در اغانی منقولست که چون مجنون را خبر شد که لیلی با مردی ثقفی مزاوجت نموده است این قطعه را سرود :

کان‌القلب لیلة قیل یغدی　　بالیلی‌العامریة اویراح

قطاة غرها شرك فباتت　　تجاذبه وقد علق‌الجناح

و در تزیین‌الاسواق (ص٦٤) آمده است که مجنون بشوی لیلی گذر کرد و مابین آن دو سخنانی ردو بدل شد که از آنجمله این دو بیت بمجنون منسوبست که بشوی لیلی گفت :

بَربك هل ضَممتَ الیك لیلی　　قُبیل الصبح او قَبلت فاها

و هل زُفت الیك قُرون لیلی　　زفیف الاقحوانه فی نداها

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

در کوه میگذشت ومجنون را بدیدواورا بر مرگ پدر آگاه ساخت. مجنون باحال زار بر سر شوشهٔ تربت پدر رفت و در آنجا بیهوش افتاد و چون بهوش آمد قبر اورا در آغوش گرفت و از آن خاك بر سر می‌بیخت و ازآب دیده برآن خاك میریخت و سرود های سوزناك میخواند و از روان او طلب عفو وبخشایش، وبرای او طلب آمرزش نمود و تا شب شد دمی نیاسود.[21]

۱۹ ـ مجنون با وحشیان صحرا

چون صبح برآمد مجنون دوباره راه نجد در پیش گرفت و بطریق سوگواری نفسی بشور بختی میزد و با هزار سختی روزبسر می آورد و بهرطرف میرفت.

روزی بر دیار یار بگذشت چشم او بر ورقی افتاد که نام لیلی و مجنون را بنشته بودند، ناخن بزد و آن ورق را بخراشید و نام معشوقه را محو کرد. تماشائیان اورا گفتند چرا چنین کردی و نام معشوقه چرا ازمیان بردی؟ بپاسخ گفت: چنان مجنون‌در

---

۲۱ ـ در اخبار عرب آمده که چون مجنون را خبر فوت پدر رسید بر سر قبر وی رفت و ناقهٔ خودرا در آنجا قربانی کرد و قطعهٔ در مرثیه او سرود که بدین بیت شروع میشود:

عقرتُ علی قبرالملوح ناقتی — بذی‌السرح لما ان جفاه اقاربه

(اغانی ج ۲ ص ٦ ، تزیین‌الاسواق ص ۵۲ ، دیوان قیس) ولی در تزیین‌الاسواق متعرض میشود که وفات پدر مجنون پیش از ظهور جنون در مجنون اتفاق افتاده است. (ص ۵۲).

موئی و خیالی شده، از پای رفته و مانند مدهوشان بسر در افتاده. برفق و مهربانی دست نوازش بر سروروی او کشید. مجنون دیده بگشود ولی پدر را نشناخت و گفت کیستی و از من چه‌میخواهی؟

گفتا پدر توام بدین روز جویای تو با دل جگرسوز

مجنون همینکه دانست که او کیست درپای وی افتد و آن هردو یکدیگر را بوسیده و ناله و زاری سر کردند. بعد ازآن پدر او را نصیحت کردن گرفت و هرچه مَثل و شعر و پند و اندرز میدانست براو فروخواند که ازین سرگشتگی برگرد، وسر کوی و خانه گیر، و این دو روز عمر که باقی است در نزد پدر و مادر و خویشان بسر آر؛

ایجان پدر بیا و بشتاب تا جان پدر نرفته دریاب

زآن‌پیش که‌من درآیم از پای درخانهٔ خویش گرم‌کن جای

لیکن این‌سخنان در گوش اوجایگیر نشد وپدر را گفت: خواهم که سخن تورا بگوش گیرم و فرمان ترا بپذیرم ولی دریغا که نمیتوانم

بختم نه چنان بباد داده است کز هیچ شنیده‌ایم یاد است

زیرا عقل و هوش را از کف داده‌ام و نه تنها پدر از یاد من رفته است بلکه یاد خود نیز ازنهادم گم شده است. بگذار تا باین درد و جنون بمیرم و مرا نبوده انگار.

چون پدر دید که در آن دردمند داروی پند در نمیگیرد اورا سوزان و گریان وداعی کرد و با دل‌رنجور بخانه بازآمد وروزی دوبزاری وناتوانی گذراندوبغصه‌زندگئی میکرد تا ازغم‌واندوه جان بداد. صیادی

همخوان تو گرخلیفه نامست　　چون ازتوخوردتراغلامست[۲۲]

۲۰ - شب تیره

شبی که ازجمال روشنان فلکی نور و تابشی دیگر داشت و ثوابت و سیار صحیفهٔ چرخ را زینت دیگر بخشیده بود. مجنون رو برآسمان کرده بیاد یار باستارگان راز و نیازی داشت. گاهی با زهره سخن میگفت وازاو بوی معشوق طلب میکرد وزمانی بامشتری زبان حالی داشت و چارهٔ کارخود از او می جست. چون دید که از آن اجرام علوی با همه رونق و شکوه چارهٔ کاری برنیاید از روی بیچارگی بدرگاه ایزد چاره ساز روکرد و مناجاتی سوزناك برخواند وخداوندی را که آفرینندهٔ زهره ومشتری است بیاری طلبید وگفت

ای هفت فلك فکندهٔ تو　　ای هر که بجز تو بندهٔ تو

ای خاك من ازتوآب گشته　　بنگر بمن خراب گشته!

چون مناجات بپایان رسانیدروان او بیارمید ودرخواب رفت. در خواب دید که درختی بلند برآمده، ناگهان مرغی از سر شاخ آن برخاست وبسوی او گوهری از دهن برافشاند وی آن گوهر برداشت

---

۲۲ - سرگذشت سرگردانی مجنون در بیابان و مهربانی او بجانوران بدام افتاده و نشید خوانی و شعرگوئی او در اخبار و رواة عرب کمو بیش دیده میشود (رجوع شود باغانی ص ۷ تا ۱٤ جلد دوم؛ تزیین الاسواق ص ۵۸ و ۵۹ و ٦۱، دیوان قیس در غالب صفحات) ولی کیفیت انس گرفتن وحشیان صحرا با او بدین تفصیل که نظامی آورده بنظر نویسندهٔ این سطور نرسید و ممکن است که از تتبعات آن گویندهٔ بزرگ باشد.

لیلی مستغرق است که از آن هر دو جز یکتن بجای نمانده و اگر مرا برشکافند لیلی درآید. و همی خواهم که نام من چون پوست مغز معانی لیلی را در دل داشته باشد

من به که نقاب دوست باشم　　یا بر سر مغز پوست باشم

این بگفت ودوباره رو ببیابان نهاد و با وحشیان صحرا خوی کرد و با شیران و گوزنان انس گرفت. از جانوران انبوهی بزرگ براو جمع شدند او مانند سلیمان برهمه دام ودد پادشاهی میکرد. درپیشگاه او درندگان خوی درندگی فرونهاده بودند. گرگ بامیش رام شده، و پلنگ با گور یار گشته، خرگوش از سگ نمی رمید و آهوبره از پستان شیر شیر می‌نوشید. چون اومیرفت آن جانوران همه از پس وپیش او روان بودند، وچون می خفت روباه با دُم خوابگاه او میرفت، وی برگردن گور متکا میساخت و از ران گوزن بالش میگرفت وشیر وگرگ بحفاظت وپاسبانی او میپرداختند وهیچ کس از ترس آن ددان خونخوار مزاحمت او نمیکرد. اگر واردی را نمیخواست ددان اورا میراندند و اگر دوست یاقاصدی از یار مهربان بود جانورانش نیز مهربانی میکردند. هر روز مسافری از راهی درمیرسید و طعامی لذیذ نزد او میآورد و او اگر لقمهٔ برمیگرفت مابقی را بآن ددان و دامان عطا مینمود. از خوان نوال او همه جانوران متنعم بودند و از اینجا معلوم میشود که احسان وحشیان صحرا را نیز رام وفریفته میکند،

تو نیز گرآن کنی که او کرد　　خوناب جهان نبایدت خورد

گلگونهٔ او زردی گرفته اشك میریخت . مرا بر او دل بسوخت و سبب گریه پرسیدم . گفت : من لیلی هستم که اکنون درفراق مجنون از هر مجنون مجنون‌تر شده ام و مرا بر مجنون این فضیلت است که او راز عشق را فاش کرده وآزاد گشته‌ولی من برای حفظ نام و آبرو در دل کتمان میکنم واز درد محبت‌در شکنجه وعذابم . میسوزم ومیسازم و با این غم واندوه ازاندیشهٔ اندوه وغم اوبرون نیستم و بفکر آنم که بی من روزگار چگونه میگذارد اگر ترا از اوخبریست مرا آگاه‌ساز .

من چون این سخن شنیدم آنچه از تو میدانستم از غم عشق و سوك پدر ، برای او باز گفتم و دوسه بیتی از اشعار تو براو خواندم . پس بلرزید وآهی بکشید وبگریست وبربیکسی ودردمندی تونوحه ها کرد . آنگاه مراسوگند داد که روزی بسوی تو بیایم ونامهٔ از طرف او بتو بیاورم . دیروز بدان نشانی که داده بود بوثاق او رفتم دیدمش جامهٔ عزا پوشیده و نامهٔ نگاشته بمن داد و اینك آن را بسوی تو آورده ام .

مجنون نامهٔ معشوقه ببوسید وببوئید و مانند مستان از هوش برفت چون بهوش آمد نامه برخواند . درآن نوشته بود :

این‌نامه که‌هست چون پرندی از غمزدهٔ بدردمندی

و آنگاه او را خطاب کرده و بنام های عاشقانه خوانده و از روزگار او پرسش ها کرده و بوی امید داده که گرچه باشوهر در یك وثاق است ولی از جفت طاق وبدیدار محبوب مشتاق است .

دیگر نوشته بود که آرزو داشتم که با تو زیست کنم ولیکن

و زیب تارك خود ساخت . چون چشم از خواب بگشود صبح از افق برآمده ، و از آن خواب اورا شادی و طربی روی نموده بود .

درعشق که‌وصل تنگ یابست شادی بخیال یا بخوابست [۲۳]

۲۱ - رسول لیلی

چون بامدادان عالم‌افروز وفرح افزا بردمیدمجنون بیدار شده‌در میان دد ودام‌نشسته بود ، ناگهان ازکناردشت گردی برخاست وسواری فرا رسید و نزد او آمد ونوازش کنان گفت : دیروز برفلان جایگاه صنمی چون ماه نشسته دیدم لیکن اندکی ضعیف و ناتوان شده و

۲۳ - در اشعار مجنون ابیات بسیار دیده میشود که از شب تیره و ستارگان روشن سخن گفته و از آن جمله ابیاتی است که در قصیدهٔ موسوم به « المؤنسه » بطور متفرق آمده است و چنانکه قبلاً گفته شد این قصیده از طولانی‌ترین و بهترین اشعاریست که بقیس عامری منسوبست . (تزیین‌الاسواق ص ۶۸ ، دیوان قیس) دراین قصیده میگوید :

فیالیل کم مِن حاجة لي مهمة اذا جئتکم باللیل لم ادر ماهیا

بتمرین لاحت نار لیلی و صحبنی بقرع العصا ترجی المطی الحوافیا

فقال بصیرالقوم لمحة کوکب بدافی سوادالليل مِن‌ذی یمانیا

فقلت لهم بل‌نار لیلی توقدت بعلیا تسامی ضوء ها فبدالیا

فما طلع‌النجم الذی یهتدی به ولاالصبح الا هیجا ذکر ها لیا

ولا سرت میلا من‌دمشق ولا بدا سهیل لاهل الشام الا بدالیا

در منظومهٔ بدیع و زیبائی که نظامی در مکالمهٔ مجنون با ستارگان آورده است ممکن است نظری باین ابیات داشته لیکن آنرا بطوریکه ذوق لطیف وی اقتضا میکرده تکمیل فرموده است .

۲۲ ـ خال مجنون ومادر او

ونیز حکایت کنند که مجنون را خالی بود پیر و دانشمند، موسوم به « سلیم عامری » که برخواهر زادهٔ خود غم بسیار میخورد وبرای او خوردنی میبرد . روزی براسبی نشسته اورا دراطراف کوه ودشت می جست وچون وی را یافت سلامی بداد . مجنون از آشفتگی حال خال را نشناخت . سلیم گفتش من خال تو ام که بدیدن تو آمده ام . پس مجنون پهلوی او بنشست . خال چون اورا برهنه و عوردید جامه ازتن درآورد وخواست براوبپوشد . مجنون نپذیرفت،

گفتا تن من زجامه دور است کاین آتش تیز وآن بخور است

پندار در او نظاره کردم پوشیدم و باز پاره کردم

آنگاه چون اورا نواله ولقمه داد نپذیرفت وگفت :

ای همچو دلم سلیم نامت توقیع سلامتم سلامت

از بیخورشی تنم فسرده است نیروی خورندگیش مرده است

پس ازآن مجنون ازحال مادر خویش بپرسید. سلیم چون دید که اوسر مهر مادر دارد، باز رفت وباردیگر مادرش را نزداوآورد. مادر آن بینوا را دید که چگونه گل سرخش زرد شده و اندامش شکسته وخرد گشته ، او را ببوسید وبا آب دیده روی او بشست و آنگاه از روی مهربانی پندش داد والتماس کرد که برخیزد وبا او بخانه رود

ولا تتبعوه بعد قتلی ذلة کفاهُ الذی یلقاه من سورة الحب

نظامی از تار و پود این اشعار ساده و ابیات بدوی قماشی بدان ظرافت بافته و در آن هزاران نقش و نگار طرح فرموده است .

اختیار در دست من نیست

من ماه و تو آفتابی از نور — چشمی بتو میگشایم از دور

دلم از رنج تو آگاهست ولی دستم از چاره کوتاه. و از آن پس فصلی در تسلی خاطر حزین وی نگاشته.

مجنون چون نامه بخواند بگریست و بنالید. پس قلم و کاغذی از قاصد بگرفت و جوابی برنامهٔ معشوق بنوشت و هر آن غم که در دل داشت در آن درج نمود، و بقاصد داد تا بلیلی برساند.

لیلی چو بنامه درنظر کرد — اشکش بدوید و نامه تر کرد

مجنون نیز راز های نهانی گفته و دُر های نیاز سفته بود. گاهی او را بحفظ عهد و وفا ستوده و گاهی براو ملامت‌ها نموده. از سرگذشت عشق داستانها زده و در بقای آن آتش سوزان دعا گفته و نامه ختم کرده بود[۲۴].

---

۲۴ - آمدو شد رسول لیلی بنزد مجنون و مکاتبهٔ آن دو عاشق در تمام منابع اخبار عرب دیده میشود (اغانی ج ۲ ص ۷ ، تزیین الاسواق ص ۶۱ ، دیوان قیس ص ۷۸ - ۸۲) واز اشعار منسوب بلیلی که بمجنون فرستاده این است :

نفسی فداؤك لو نفسی ملکت اذاً — ماکان غیرك یُجزیها و یرضیها

صبرا علی ماقضاهُ الله فیك علی — مرارة فی اصطباری عنك اُخفیها

و نیز نوشته اند که وقتی قبیلهٔ لیلی اورا گفتند که اگر از یاد مجنون خاموش ننشینی ترا و اورا خواهیم کشت. لیلی این نامه را بمجنون فرستاد :

تو عدنی قومی بقتلی و قتله — فقلت اقتلونی و اترکوه من الذنب

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)



در رهگذری دلتنگ بنشست . ناگاه از دور همان پیر پدیدار شد لیلی از او حال مجنون را پرسش نمود . پیر گفت آن بیچاره از غم تو آشفتگی روزگارش روز افزون است و ازنیك وبد خود خبری وجز براه لیلی نظری ندارد . لیلی آهی برآورد و گفت دریغا که او از درد من باین روز افتاده است . آنگاه گوهری چند از گوش باز کرد و بوسید وپیش پیر افکند و گفت این را بپایمزد بستان وبنزد مجنون برو و اورا باخود آورده درفلان جایگاه بنشان تامن نیز آمده پنهان براو نظری نمایم ، باشد که غزلی بخواند واز اندوه دل بکاهد.

پیر آن جواهر بگرفت ، وادی بوادی در پی مجنون میرفت تا بعد از دوسه روز دردامان کوهی اورا غمناك افتاده برخاك دید. مجنون چون اورا دید بردرندگان آوازی تند داد که راه گشایند و پیر را نزد خودخواند. پیر باو گفت که لیلی درغم توبجان آمده و میکوشد که نظری ترا ببیند ودمی باتو نشیند . سپس برتن او جامه بپوشید واورا بمیعادگاه برد . پس لیلی را آگاه نمود واو نیز همچون‌پریان پرید ازآن کوی و بنزد مجنون رفت وبمسافت ده گام دور تر از او بنشست و به پیر گفت : پیشتر ازین نباید بروم زیرا

زین بیش قدم زدن هلاکست   در مذهب عشق عیبناکست
تا چون که بداوری نشینم   از کرده خجالتی نه بینم

واو نیز اگر عاشقی صادق و دوستداری تمامست زین بیش از من نخواهد که دامان قدس عفاف را نباید آلودن و من از او بهمین راضی هستم که بیتی چند چون دُر بخواند ومن درگوش کنم .

وغار و کوهسار رها کند. ولی آه و نفیر مادر در مجنون درنگرفت و از او عذرها خواست و گفت: «کار من که چنین بدافتاده نه از خود افتاده، چونکه این کار فتاده بودنی بود. مرا باین حال بگذارو باز پس گرد.» این بگفت وبرپای مادر بوسهٔ چند بزد. چون مادر از او نومید گشت بخانه بار آمد و از غم و اندوه پسر راه جهان دیگر گرفت.

چون روز دیگر شد سلیم نزد او آمد. و اورا از وفات مادر خبردار نمود. مجنون را مصیبت تازه گشت، بزارید وبگریست واز مادر وپدر یادمیکرد. دوان‌دوان برسر تربت آنان آمد وروی برخاك مالید وبنالید. خویشان وی ازقبیله آواز او را بشنیدند بیامدند و بر سوك او ماتم نمودند، واورا تسلی دادند. چون اندك آرامشی یافت دوباره آهی زد و راه خویش درپیش گرفت و در آن دشت وهامون ازهر سو دوان گشت ومشتی جانوران از عقب او روان بودند[٢٥].

٢٣ - دیدار لیلی ومجنون

ازآن طرف لیلی بهزار غم روزی بسر میآورد وشوهر ازهرسو مراقب او بود وبا مهربانی و شیرین زبانی رفتاری میکرد. روزی لیلی از چشم مراقبان ونگاهبانان فرصتی یافته از خانه بدر آمد و

٢٥ - داستان آمدن سلیم خال مجنون، و آوردن او مادر مجنون را، و مردن مادر مجنون، و سوکواری فرزند بر مزار مادر، بشرح و بسطی که نظامی آورده در مآخذ عربی بنظر نویسندهٔ این سطور نرسید.

ندارم . انس من باتو محالست و نتیجهٔ صحبت ما درد سر و ملال . من دشمن خویشم و تو دوست خودی چگونه با هم توانیم ساخت همان بهتر که مرا ترك گفته وسر خود گیری .

لیکن حدیث وپند مجنون در گوش سلام مؤثر نیفتاد و اورا بخدا سوگند داد که خواهش اورا پذیرفته اجازه دهد که چندی درخدمت او بگذراند . مجنون ناچار بپذیرفت و سلام سفرهٔ از کمر بگشود و حلوا و کلیچه بیرون نهاد و مجنون را بخوردن صلاداد. مجنون گفت : « من ازاین طعامهای چرب و شیرین درگذشته‌ام وپروای حیات وزندگانی ندارم. چون سلام دید که آن جگرسوخته آرام ندارد وشب وروز دمی نمیآساید ولقمهٔ نمیخورد، او را تسلیت گفت و غمخواری نمود و بصبر و شکیبائی و امیدواری دعوت کرد . مجنون وی را گفت دربارهٔ من گمان بدمیبری و مرا شیفتهٔ هوی پرست میخوانی وحال آنکه من شاهنشاه عشقم و از آلایش نفس رسته وبازار هوی پرستی شکسته ، عشق خلاصهٔ وجود منست که چون عود برآن آتش این تن خاکی را میسوزم ولوح دل از آنچه غیریار است پاك وصفی میکنم . اگر انجم از آسمان گم شود عشق من گم گردد و اگر ریگهای زمین را توان شمرد عشق از دل من نیز توان برد .

باهستی من که درشمارست   من نیستم آنچه هست یارست

سلام چون دانست که مجنون را چه حالت است زبان گستاخی فرو برد وروزی چند بامجنون بزیست وهربیت وغزلی که مجنون

چون مجنون را دیده برلیلی افتاد بی هوش شد. پیر آبی بر او افشاند تا بهوش آمد. آنگاه بانشید غزلی سوزناك بسرود پس راه خویش یعنی راه صحرا در پیش گرفت ولیلی نیز بخرگاه خود باز آمد [۲۶]

۲٤ ـ سلام بغدادی

یکی از منعمان بغداد جوانی باذوق موسوم به « سلام » که رنج عشق کشیده ودرد محبت دیده بود چون قصهٔقیس بشنید وآوازهٔ عشق او بگوشش رسید بران سر شد که برود وقیس را دیداری نماید . پس بر ناقه بر نشست و فرسنگ ها در طلب آن غریب دلتنگ طی کرد تا او را در بادیه یافت که جوق وحوش گردش نشسته بودند . مجنون چون اورا بدید بانگی زد که آن درندگان بر آن جوان راه نگیرند. پس سلام بر او سلامی کرد و فرود آمد و مجنون را گفت : من از شهر بغداد بشوق دیدن روی تو وشنیدن ابیات روان تو آمده ام و برآن سرم که روزی چند در خدمت تو باشم وهر شعرگوئی بجان یاد گیرم . امید که مرا چون یکی ازین سباع گرفته و از نشید خود سماعی بخشی و مرا ببندگی خود درپذیری .

مجنون بروی او خندهٔ زد و گفت : ای خواجهٔ ناز پرورده این راه پرخطراست همانا که طاقت نداری ومن نیز جز سروحشیان

---

۲۶ ـ کیفیت مکاتبه و ملاقات لیلی ومجنون با یکدیگر در منابع عربی کم‌و بیش دیده میشود . (رجوع شود بحواشی همین فصل)

اولین ازمیان نرفته رنج ودرد ثانوی اورا از پای درآورد چون دیوار شکسته که اگر زلرله بیند بکلی از پای درآید وی نیز از پای درافتاد وبمرد.

او رفت ورویم وکس نماند وامی که جهان دهد ستاند

لیلی ببهانه مرگ شوی بسوکواری نشست، اشکی ازپی دوست میریخت و رفتن شوهر را عذر میآورد. ماتم شوهر بظاهر و هجر محبوب درباطن صبر وطاقت ازاو سلب نمود وبر قاعدهٔ مصیبت زدگان روزی چند جامه سیاه کرد وخروش وزاری برآورد و چنانکه میخواست آه وناله میکرد.[۲۸]

۲۶ – مردن لیلی

براین مدت چندی بگذشت تافصل خزان دررسید آبها درآبدانها سرد وبرگها برشاخها زرد شدند. لیلی را نیز از غم و اندوه مزاج ازسلامت بگشت وباغ جوانیش را زردی خزان فرا گرفت، تب لرزه مانند بادهای خریفی پیکرش را درهم شکست و تبخاله مانند کلف های ماه برعارض ارغوانی او پدیدار شد.

پس مادر را بر بستر خود خواند و پرده از راز برگرفت و بااو بدرود گفت ووصیت کرد که چون مرگ من دررسد سرمهٔ مرا از غبار خاك پای دوست نمائید، و فرقم را از گلاب اشك تر کنید و مرا مانند عروسان آراسته بحجلهٔ خاك بسپارید، آنگاه مجنون

---

۲۸ - راجع بوفات شوی لیلی در منابع عربی تا آنجا که این جانب جستجو کرده‌ام اشارتی نشده است.

میگفت آن جوانمرد بیاد میگرفت وبواسطهٔ مصاحبت بااو وی نیز از خور وخواب باز ماند. عاقبت طاقت صبر و شکیبش نماند و بیچاره گشت. پس اوراوداع کرده با اشعار بسیار که‌بیادداشت به بغدادبازگشت و مجنون را باسباع بجای گذاشت و در بغداد وی راوی اشعار وابیات مجنون گردید.

هرجا که یکی قصیده خواندی　　هوش شنونده خیره ماندی[۲۷]

۲۵ ـ مردن شوی لیلی

روزی چند ازاین ماجرا گذشت ولیلی چون دانهٔ لعل دردل سنگ در کوی شوی روزگاری برنج وشکیبائی میگذاشت وشوی همه روزه اورا پاس میداشت ولیلی آرزو میکرد که روزی دررسد تابی‌پروای رقیب گریه کند و ناله نماید، ولیکن ازحشمت ومقام شوی اندیشه میکرد وجرعهٔ غم نهانی میخورد وروزگاری بصبر وکتمان تلخ‌تر از زهر میگذرانید. عاقبت ابن سلام بیمار گشت وتب برتن او کارگر افتاد وچون پرهیز نکرد تب دوباره براو چیره گردید وهنوزنقاهت

---

۲۷ ـ داستان سلام بغدادی و ملاقات اورا با مجنون این جانب در منابع عربی نیافتم. بعلاوه چنانکه مکرر ذکر شده سرگذشت قیس عامری از داستانهای عصر اموی و منسوب بدورهٔ مروان یا پسرش عبدالملك است و در آن تاریخ بغداد هنوز عمارت نیافته و وجود نداشته است. معلوم نیست این حکایت بدین ترتیب چگونه بنظر نظامی رسیده و مأخذ وی چه بوده است.

این نکته را ناگفته نگذاریم که در تزیین‌الاسواق می‌نویسد (ص ٦٤) مردی شامی بوسایلی در بیابان بمجنون راه یافت و اشعار اورا جمع‌آوری نمود.

جوی خون روان ساخت و مانند مار بر گنج باصد درد ورنج برآرامگاه او به پیچید و از اشك لاله گون هزاران لاله زار بر آن مزار برانگیخت. آنگاه سر بدخمه فرو کرد وبامعشوقه راز و نیاز ها گفت ودیوانه‌تر از پیش سر بصحرا نهاد و ددان وجانوران از پی او روان بودند، ودر آن بیابان خاری نماند که از آه او در شراری نیفتاد و سنگی نماند که از خون دل ودیده آن را رنگ ننمود. پیوسته از کوه بتربت لیلی رفتی واز آرامگاه بسوی کوه شتافتی

زین سان ورقی سیاه میکرد　　عمری بهوس تباه میکرد
آخر چوبکار خویش درماند　　اونیز رحیل نامه برخواند

۲۸ - مرگ مجنون [۳۰]

چون حال مجنون از آنچه که بود زارتر شد و بیچاره تر و نزارتر گردید عاقبت دردامن حظیرهٔ لیلی وطن ساخت و مانند مار زخم خورده بر خود می پیچید و بیتی برمزار او بزاری میخواند، آنگاه بدرگاه آلهی بنالید که اورا ازین محنت ورنج برهاند. پس سر

---

۳۰ - در منابع و مآخذ عربی نیز آمده که چون مجنون را دربیابانی سنگلاخ مرده یافتند جسد او را بقبیله آوردند و تمام قبایل اطراف، و از آنجمله قبیلهٔ لیلی، براوگرد آمدند وسوگواری کردند و در کنار قبر لیلی بخاکش سپردند (دیوان قیس). و نیز روایت شده که پدر لیلی هم بر جنازهٔ مجنون حاضر شد و بیتابی و جزع بسیار نمود و شرمنده و پشیمان بود که وی باعث ناکامی آن عاشق پاکباز شده است.

(تزیین‌الاسواق ص ٦٥)

دل شیفته را آگاهی دهید، وچون بزیارت گور من آید وبرخاك من نشیند بگذارید ناله کند و بگرید و ازبهر خدا اورا نکوئی کنید وبخواریش نظر ننمائید. چون نزد من عزیز بود میخواهم که شمانیز او را عزیز دارید، و باو بگوئید که چون لیلی عزم رفتن از این سرا کرد

در مهر تو تن بخاك میداد   بر یاد تو جان پاك میداد

و هم اکنون که نقاب خاك برچهره گرفته چشم براه قدوم تست.

چون این سخنان بگفت جانان بطلبید و جان بداد. [۲۹] مادر باموی سپید درعزای آن غزال چشم سیاه نشست و بوصیت وی او را بیاراست وبخاك سپرد.

۲۷ - سوکواری مجنون درمرگ لیلی

چون قیس دلشکسته ازین شکست دل آگاه شد گریهٔ بسیار تلخ نمود وجوشان وخروشان بسوی حظیرهٔ آن ماه آمدوبرمقبرهٔ او

---

۲۹ - در منابع عربی باتفاق وفات لیلی را قبل از مجنون نوشته اند و این حکایت مشهورست که چون لیلی وفات یافت مجنون بقبیلهٔ او آمد وقبرش را از بوئیدن خاك آن بشناخت واین بیت بسرود:

ارادوا ليخفوا قبرها عن محبها   وطيب تراب القبر دلّ على القبر

و نیز روایت شده که مجنون بعد از وفات لیلی آواز هاتفی را شنید که می‌گفت:

امنعية بالموت ليلى ولم تمت   كانك عما قد اظلك غافل

پس فرو افتاد و بمرد.   (تزیین الاسواق ص ۶۵).

۳

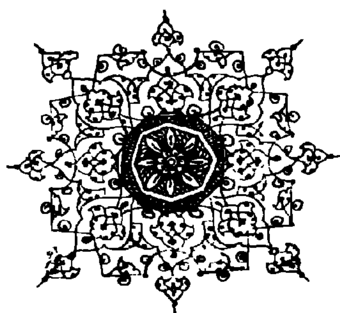
مقایسهٔ منظومهٔ دو شاعر

برتربت دوست نهاد و خاك او را دربر آورد و « ای دوست » بگفت و جان برآورد.

گویند تایکسال جسد او بهمان حال افتاده بود و آن جانوران در گرد او بودند و از بیم درندگان کسی را جرأت آمد و شد بآن حظیره نبود و هیچ کس را خبر از مرگ او نمی شد. تا آنکه عاقبت یکسال بگذشت و آن دد ودام کام وناکام از کنار او کناره گرفتند و مردمان بدانجایگاه شتافتند و او را بشناختند و آوازهٔ مردن مجنون بر تربت لیلی در همه کشور عرب مشتهر گردید. خویشان ویاران بسوی او رفتند وبراو عزا گرفتند و پهلوی دخمهٔ لیلی را شکافته اورا هم در آنجا بخاك بنهادند.

خفتند بناز تا قیامت   برخاست زراهشان ملامت

وبر تربت آن هردو روضهٔ برپاشد و هر غریب و رنجوری که بدان روضه رفتی حاجت او روا گشتی.



وجود بشری از عشق و عاشقی نامی باقیست این دو داستان برای نمایش مظاهر آن زیباترین بیان وجامع ترین توصیف میباشد.

مقایسهٔ این دوداستان برای ارباب ذوق دقیق وخداوندان طبع لطیف مطالعهٔ بس شیرین و گواراست، چه از یکسو وحدت افکار انسان وتوافق طبایع واحساسات آدمیان را از هر نژاد وجنس که باشند نشان میدهد؛ و از دیگر سو اختلافی که مابین ذوق غربی و قریحهٔ شرقی در جزئیات و دقایق احساس موجود است جلوه گر می سازد.

شکسپیر ونظامی دوشاعر افسانه سرای بسیار حساس و خوش سخن‌اند که نمایندهٔ تمدن شرق وغرب می‌باشند. ولی‌قبل ازهر انتسابی هردو بخاندان عظیم انسانیت منسوبند. هر دو دارای یك گونه حواس ظاهر و باطن می‌باشند، در همان حال ازدو تمدن بزرگ بشری حکایت می کنند که در جوهر و ذات با یکدیگر بین آنها بین‌المشرقین بعد مسافت است. هردو در داستانهای خود تصویری از آداب وعادات ورسوم وطبایع قوم و ملت خود رسم نموده اند. اگر در نزد متعلم فن معماری مطالعهٔ مسجد سمرقند و مقایسهٔ آن با ساختمان کلیسای کانتر بوری Canterbury cathedral قابل توجه و لایق صرف وقت و فکر است، همچنین در نزد تلمیذ ادب مقایسه وتطبیق لیلی ومجنون حکیم گنجه با رومئو وژولیت شاعر استراتفورد سنجشی ممتع وتحقیقی سودمند خواهد بود.

وحدت احساسات بشری را این معنی بهترین گواه وبرهان



حکایت رومئو و ژولیت درآداب ممالك اقصای غرب بهمان اندازه شهرت ومکانت دارد که داستان لیلی ومجنون در ادبیات شرق نزدیك . هردو افسانهٔ عشقی وغرامی غم انگیزند ، که در آن عاشقی دلداده بامحبتی خالص وسوزان بمعشوقهٔ خوبرو دل باخته ، وپس از یك رشته حوادث پر اندوه ، عاشق و معشوق بناکامی جان می سپارند.

اگر درنزد ملل غرب از انگلستان گرفته تا ایطالیا همه جا اسم رومئو رمز محرومی وناکامی است ، درنزد ملل مشرق ازعرب گرفته تاعجم نام مجنون اشاره بحرمان و ناامیدی میکند ، و اگر آن اقوام ژولیت را بپاکدامنی و وفا داری می ستایند این امم نیز لیلی را بعفاف ومحبت صادق ستوده اند .

در طول مدت چندین صد سال لطائف ذوق شعرای صاحب قریحه بنام این دوعاشق ومعشوق آتش طبع وقاد خود را برافروخته وبهر فکر لطیف و نکتهٔ دقیق که در خاطر آنان خطور کرده از زبان مجنون یا ازقول رومئو کسوت الفاظ پوشانیده اند . تا درعالم

درحقیقت پرده از روی یك‌شاهد برداشته اند ، وخلاصهٔ کلام آنکه هردو یك احساس از احساسات پاك انسانی را وصف کرده اند که همانا عاطفهٔ محبت است .

تحقیق و مطالعه در کلام این دو گویندهٔ آسیائی و اروپائی بخوبی مدلل میدارد که نوع انسان در این عاطفهٔ شریف وحدت کامل و اشتراك مطلق دارد ، و اگر از شوائب و اغراض نژادی و تعصبات ملی که از منافع خسیسهٔ مادی یاهواجس ناپسند نفسانی‌ناشی میشودپاك‌ومبرا گردد ، درانجام وآغازشریك وانبازبوده وخواهندبود .

☆☆☆

ما دراین مطالعه وتحقیق هم درموارد اشتراك این دوداستان سخن گفته وهم مواقع اختلاف آن هردو را نشان میدهیم ، تا در اولی‌معلوم گردد که آدمیزاد دراصل ومبداء یك‌خلقت ویك طبیعت ویك نوع احساس دارد وانتها وسرانجام او نیز یکی است ؛ ودر ثانی مشاهده شودکه قریحهٔ شرقی وغربی در رقت معانی وسبك‌بیان وقایع واختراع حکایات بایکدیگر تاچه اندازه مخالف و متباین است.

***

شکسپیر این شاهکار «رمانتیك» را از اصل حکایتی ایطالیائی که در قرن شانزدهم میلادی نوشته شده اقتباس کرده ، و در سال ۱۵۹۷ از آن تار و پود نسیجی گرانبها بافته و زیب پیکر شاهد دلارای ادب نموده[۱] . ولی نظامی این‌داستان‌غم انگیز را که تحقیقاً

۱ - رجوع شود بمقدمهٔ حکایت رومئو و ژولیت . (فصل اول همین کتاب)

است که گویندهٔ شیرین زبان در دامن کوهسار قفقاز سخنانی چند
ازیك منبع عربی گرفته وابیاتی که عاشقی تازی نژاد در دل ریگهای
سوزان بیابان عربستان برای محبوب خود گفته ، مانند مواد خام
بدست آورده واز آن تار و پود دیبای داستانی زیبا بهم بافته است و
سرمشقی برای شاعران سخن سنج چون امیر خسرو دهلوی ، و
مکتبی شیرازی ، وعبدالرحمن جامی ، وامیر علیشیر نوائی ، وهزاران
گویندهٔ دیگر بدست داده که در زمینهٔ آن داستان در ادوار مختلف
سخنها گفته اند ؛ و سراسر این سخنان درصورت و معنی مطابق
افتاده است بانغماتی که شاعری طبیعت شناس درساحل دریای مانش
سروده ، و آن نغماترا در داستان دوعاشق و معشوق که در حوالی
وادیهای زیبای کنار رود آدیژ Adige با یکدیگر عشق باخته اند
گرد کرده و عالمیان را هدیه آورده است .

آری آتش عشق و شرارهٔ محبت در دل انسان هرجا باشد
بیك منوال شعله ور میشود ؛ و عجب نیست اگر این دو گوینده با
همه بیگانگی که درمکان وزمان دارند یك پرده از مظاهر آن را
نقاشی نموده ، یك راه را پیروی کرده ، و یك نتیجه ازسخنان خود
گرفته باشند.

دراین مقایسه نمیتوان گفت که اثر منظوم این دومغز فروزان
و فکر سوزان باهمه اختلاف در دقائق توصیفات ، یکی بر دیگری
رجحان دارد . چه باوجود دوئیت وبینونیت محسوسی که از حیث
موطن و مولد ومذهب ومسکن واقلیم ومدنیت وآداب بایکدیگر دارند



آسمانی [۱]. لیکن هر چهار عاشق ومعشوق منتسب اند بدو خاندان عالی مقام و عظیم القدر ، یکی منتسب به جعده و قریش و دومی وابسته به کاپولت و مونتاگ [۱] که همگی در دیار و کشور خویش بشرافت حسب و کرم نسب ممتازند .

این دو داستان در آغاز و انجام مشابهتی تمام دارند، هر دو بشادی و نشاط شروع میشود و بمرگ و اندوه خاتمه می‌پذیرد .

***

آغاز حکایت رومئو و ژولیت از مجلس مهمانی و ضیافتی است که در خانهٔ معشوقه برپا بوده و در آنجا عاشق یعنی رومئو با ژولیت تصادف میکند و باو دلبسته و مفتون میشود و این بااصل عربی داستان قیس عامری و لیلی شباهت کامل دارد چه بنا براین روایت [۲] آن دو عاشق و معشوق نیز یکدیگر را در مجلس مهمانی می‌بینند ؛ با این تفاوت که مجلس ضیافت لرد کاپولت در قصری شامخ و عمارتی عالی است ولی میهمانی لیلی دختر مهدی بن سعد عامری در کنار بادیه ودرظلال حی بنی‌عامر است . قیس جوانی خوبروی و ظریف و خوش سخن بوده که از آنجا میگذشته و چون دختران را دیده فرود میآید و با آنان بسخن گفتن و نشید خواندن مشغول میگردد و سپس شتر خود را برای آنان قربانی میکند. [۳]

عجب آنکه دراین مجلس ضیافت بهمانگونه که رومئو با تایبالت

---

۱ - Romeo et Juliet ، A. 1 ۲- حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸ همین کتاب .

۳- رجوع شود باغانی ج ۱ ص ۱۸۷ ، تزیین‌الاسواق ص ۵۳ .

نفیس ترین گوهر های پنجگانهٔ اوست از اخباری چند که درحدود قرن هشتم مسیحی ازاحیاء وقبایل نجد باقی مانده اختیارکرده‌و از آن (در سال ۵۸٤ هـ = ۱۱۸۸ م) مانند زرگری زبر دست، گوهری ظریف برای عقدگلو وگوشوارهٔ گوش مهوشان شعر وادب بیاراسته. [1] بنابراین همانطور که تمدن شرق ازغرب کهن سال‌تر است این غمنامهٔ آسیائی نیز از تراژدی اروپائی در حدود چهار صدسال قدیم تر وسالخورده تر میباشد.

جایگاه داستان لیلی و مجنون بیابانهای ریگزار نجد است که طوائف عرب را مسکن و مأوی می‌باشد، و صحنه تآتر رومئو و ژولیت شهر ورنا درشمال شرقی ایطالیا در ساحل رود آدیژ. دریکی زندگانی جامعهٔ بشری بصورت بدوی است که قبایل بادیه نشین بنی عامر بن صعصعه در آنجا درخیمه میزیسته وبرناقه وجمل‌سوار شده رحلةالشتا والصیف میکرده اند، [2] و دردیگری حیات اجتماعی مراحل عالیهٔ مدنیت را پیموده وقصور عالیه وباغهای مصفا شهرهای زیبای ایتالیا را زینت میداده است. [3] در اولی معشوقه دختریست لیلی نام باپیکر لاغر ونزار و چشمهای سیاه و رخسارهٔ گندم گون که مانند سواد نافهٔمشك تیرگی‌چهرهٔ اوضرب‌المثل زبان‌شعراست، [4] در دومی ژولیت دختریست سفید اندام بامو های زرفام وچشمهای

---

۱ - لیلی مجنون نظامی. ۲ - نظامی، لیلی مجنون ص ۵۸. اغانی ج ۱ ص ۱٦۷ طبع بولاق، کتاب الشعر والشعراء ص ۱۳۵. ۳ - شکسپیر Romeo Juliet A. I ٤ - دیوان قیس عامری طبع تهران.

اشعاریست که ذوق لطیف بشری انشاد کرده است. نظامی درحال مجنون میگوید:

بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته‌دل مپرس چون بود!

در شوشهٔ تربتش بصد رنج — پیچید چنانکه مار بر گنج

ازبسکه‌سرشك‌لاله‌گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت

پس از یك رشته رازو نیاز در لحظهٔ آخر دست بآسمان بلند و مناجات میکند و درجان سپاری میگوید:

ای خالق هرچه آفریده است — سوگند بهرچه برگزیده‌است

کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یار خود رسانم

چون تربت دوست دربر آورد — «ایدوست»بگفت‌وجان‌برآورد

ولی مخاطب رومئو در دم واپسین زمان و مکان و اندام محبوب اوست، و ازان پس آخرین بوسه را از روی یار ربوده سمّ جانگداز را می‌نوشد و می‌میرد.

در آنجا میگوید:

. . . . O, here,
Will I set up my everlasting rest,
And shake the yoke of inauspicious stars
From this world-wearied flesh. Eyes, look your last!
Arms, take your last embrace! and, lips, O you
The doors of breath, seal with a righteous kiss
A dateless bargain to engrossing Death! (1)

---

(1) Act V. Scene 3.

که عموزادهٔ ژولیت است روبرو میشود وکار آنان بجدال و خونریزی میانجامد، قیس‌بن ملوح را نیز جوانی «منازل» نام از بنی‌اعمام لیلی برقابت برمیخیزد و با او به نضال و کشمکش می‌پردازد. [۱]

***

و نیز هردو حکایت بمرگ عاشق و معشوق بپایان میرسد که بناکامی و محرومی دچار مرگ و هلاك میشوند ولی تصویری که دوشاعر ازمنظرهٔ هلاکت عاشق ومعشوق مصور نموده اندمختلف است.

نظامی مجنون را در پای حظیرهٔ لیلی نشان میدهد که قبر معشوقه را در آغوش گرفته با حالی بیقرار و جسمی نزار و دیدهٔ اشکبار، خیلی از وحشیان صحرا و ددان بیابان گردا گرد اورا گرفته اند و بدین منوال جان می‌سپارد. ولی شکسپیر رومئو را با لباس سواری و شمشیر آخته می‌نمایاند که بپای جسد معشوقه افتاده وجان سپرده است، و اطراف او جمعی کثیر از پدران و مادران و اقارب و خویشان و سلطان و وجوه شهر گرد آمده بر آن منظرهٔ غم‌انگیز اشك حسرت از دیده می‌بارند.

***

اگر حکایت نظامی‌سوزناکتر است ولی داستان شکسپیر بطبیعت نزدیکتر و از مبالغه و اغراق دورتر است. شکایات مجنون باتربت لیلی مانند سخنان رومئو در دخمهٔ ژولیت هردو از غم‌انگیز ترین

۱- اغانی ج ۱ ص ۱۸۷، تزیین‌الاسواق ص ۵۳،



شکسپیر میگوید:

Romeo. If I may trust the flattering truth of sleep,
My dreams presage some joyful news at hand.
My bosom's lord sits lightly in his throne,
And all this day an unaccustom'd spirit
Lifts me above the ground with cheerful thoughts.
I dreamt my lady came and found me dead—
Strange dream, that gives a dead man leave to think!—
And breath'd such life with kisses in my lips,
That I reviv'd, and was an emperor.
Ah me! how sweet is love itself possess'd,
When but love's shadows are so rich in joy! (1)

***

نظامی از سلطان زمان که بقتل مجنون امر میکند سخن میگوید ودرمنابع عربی نیز اشاره شده است که خلیفهٔ وقت خون قیس را هدر میکند.[۲] شکسپیر هم رومئو را بامر سلطان شهر «ورنا» محکوم بتبعید میکند.[۳] وبنظر هردو شاعر مانع عشق این دو جوان سودا زده حکومت های زمان بوده اند که هردو عاشق را بدوری از معشوقه امر نموده اند با این تفاوت که در یکی جرم عاشق همانا عشق اوست که باعث رسوائی قبیلهٔ معشوق گشته است ودر دیگری گناه وی خونریزی و مقاتله در پی حفظ شرف و نام و ننگ، وکین توزی از خاندان معشوق بوده است.

---

(۱) Act V Sc I. ۲- نظامی ص ۸۲، اغانی ج ۱ ص ۱۷۲، الشعر والشعراء ۱۳۶، تزیین الاسواق ص ۵۷، (۳) Act. III. Sc. 2.

در میان این آغاز و انجام ، هر دو شاعر حوادثی شگفت و غم‌انگیز که هریك از آنها تابلوئی زیبا از مناظر دلفریب عشق‌است رسم کرده اند که در خلال آنها نفوذ نیروی محبت ، و آزارها که دست ستمکار عشق بر آن دو شیفته خاطر سودا زده وارد می سازد ، ببهترین وجه آشکار است . و عجب آنست که در بسیاری از جزئیات حوادث روح هردو نقاش یك‌نقش را بنوك قلم آورده است .

***

در آن هنگام که رومئو و مجنون از محبوب دور و در آتش فراق میسوزند هردو عاشق پس از بیدار ماندن شبی دراز و هزاران راز و نیاز بخواب میروند و رؤیائی می بینند ، وچون بیدار میشوند در تعبیر خواب متفکر می‌مانند که نا گهان پیکی میرسد و برای‌آنان خبری میآورد . نظامی میگوید :

چون‌یك‌بیك‌اینسخن‌فرو گفت	درگفتن این سخن فروخفت
در خواب چنان نمود بختش	کز خاك براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ	رفتی بَرِ او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی	بـر تـارك تاج او نشاندی
بیننده زخواب چون درآمد	صبح از افـق فلك برآمد
چون صبح زروی تازه روئی	می کـرد نشاط مهر جوئی
زان خواب مزاج بر گرفته	زان مرغ چو مرغ پَر گرفته
درعشق که وصل تنگ یابست	شادی بخیال یا بخوابست [1]

۱- نظامی ص ۱۸۰



گر بخت بکام او زدی ساز　　هرگز بوطن نیامدی باز [1]

و در جای دیگر میگوید :

یاری دو سه داشت دل رمیده　　چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه　　رفتی بطواف کوی آن ماه [2]

و در جای دیگر :

مجنون رمیده دل چو سیماب　　با آن دو سه یار ناز برتاب

آمد بدیار یار پویان　　لبیك زنان و بیت گویان

میشد سوی یار دل رمیده　　پیراهن صابری دریده

میگشت بگرد خرمن دل　　میدوخت دریده دامن دل

میرفت نوان چو مردم مست　　میزد بسرو بروی بردست

چون کار دلش زدست بگذشت　　بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آنماه　　بربسته ز در شکنج خرگاه

آن دید در این و حسرتی خورد　　وین دید در آن و نوحهٔ کرد [3]

***

پدران دختر ها بعد از مرگ فرزندان در هر دو حکایت از کردار خود پشیمان میشوند و بقساوت خود در جدائی آن دو عاشق و معشوق اشك ندامت بر روی میریزند. [4] نظامی میگوید :

خویشان و گزیدگان و پاکان　　جمع آمده جمله دردناکان

۱ـ نظامی ص ٦٥ ، ۲ـ نظامی ص ٦٦ ، ۳ ـ نظامی ص ٦٨ ،
٤ ـ اغانی ج ۲ ص ۱۵ ،

***

مخالفت و معاندت پدر لیلی مانند عناد وخصومت پدر ژولیت مانع از آنست که عاشقان آزادانه بتوانند معشوقه خود را دیدار کنند، نه یارای دوری و نه طاقت صبوری. و چون پیمانهٔ شکیبائی لبریز میشود بناچار نهانی بکوی معشوقه میروند و از دور بنگاهی و پیامی دلشاد میشوند.[۱]

سرگذشت دیدار رومئو با ژولیت در بستان و مکالمهٔ آندو در غرفه و ایوان از مناظر معروف آن حکایتست که در داستانها مثل شده و آنرا بصور گوناگون در معرض نمایش میگذارند[۲]. همچنین آمد شد نهانی قیس عامری بقبیلهٔ لیلی هم در منابع عربی مسطور است و هم نظامی بنظم آورده. نظامی درین باب میگوید:

هرشب زفراق بیت خوانان	پنهان رفتی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی	باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی	باز آمدنش بسال بودی
دروقت شدن هزار پرداشت	چون آمد خاردر گذرداشت
میرفت چنانکه آب در چاه	میآمد صد گریوه بر راه
پای آبله چون بیار میرفت	بر مرکب راهوار میرفت
باد ازپس داشت چاه درپیش	کامد بوبال خانه خویش

۱- Act II. Sc. 2. و Act III. Sc. 4. ، اغانی ج ۱ ص۱۷۷ و ج ۲ ص ۷ ، تزیین الاسواق ص ۵۷ ص ۵۸ ،

۲- Act. II. Sc. 2. و Act. III Sc. 5

نامهٔ که از رومئو بجای مانده بود .[۱]

***

نظامی مابین لیلی و مجنون رسولی ایجاد کرده وآنرا از اصل روایات عربی گرفته است . این رسول نامه و پیغام از عاشق بمعشوق میبرد و ابیات جانسوز آنرا باین میرساند و از دیدار او همواره مجنون شاد میشود .[۲] صاحب اغانی نیز باین پیغامبر وواسطهٔ ذات البین اشاره میکند و از اشعاری که مجنون بلیلی فرستاده این ابیات را ذکر میکند :

الله یعلم ان النفس هالکة　　بالیأس منك ولکنی اعنیها

منیتك النفس حتی قد اضر بها　　واستیقنت خلفا مما امنیها

وساعة منك الهوها وان قصرت　　اشهی الیّ من الدنیا وما فیها

لیلی درجواب دوبیتی گفته اورا بصبر وشکیبائی اندرز میدهد :

نفسی فداؤك لو نفسی ملکتُ اذاً　　ما کان غیرك یجزیها و یرضیها

صبراً علی ماقضاه الله فیك علی　　مرارة فی اصطباری عنك اخفیها[۳]

نظامی تبادل نامه های عاشقانه و چکامه های پرسوز آن دورا باین ابیات وصف می کنند :

لیلی که چنان ملاحتی داشت　　در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و درهمی سفت　　چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که زحسب حال مجنون　　خواندی بمثل چو درّ مکنون

۱- Act V. Sc. 3.　۲- نظامی ۱۸۰ ، ۱۹۸ .　۳ - اغانی ج۲ ص ۱۱ ؛ الشعر والشعراء ص ۱۳۶ ، تزیین الاسواق ص ۵۸ و ص ۶۱ .

رفتندو در او نظاره کردند | تن خسته وجامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده | همچون صدف سفید مانده
گرد صدفش چو در زدودند | بازش چوصدف عبیر سودند
اوخودچوغبارمشکوش داشت | ازنافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوکواران | کردند براو سرشك باران
شستند بآب دیده پاکش | دادند ز خاك هم بخاکش
پهلو گـه دخمه را گشادند | در پهلوی لیلیش نهادند [۱]

و در اخبار قیس عامری حکایتی است که چون مجنون را در بیابان مرده یافتند بیکر اورا بقبیله آوردند ، و بر جنازهٔ او جمع بنی جعده و سعد وحریش یعنی خویشان او و کسان لیلی حاضر گشتند . پدر لیلی نیز بیامد وجزعی شدید می‌نمود وبا زبانی پراعتذار می‌گفت که سرانجام کار را نمیدانست و اگر میدانست هراینه عار را برخودروا میداشت ومانع وصال آن دو شیفته دل نمیشد . وچون جسد مجنون را خواستند بشویند نامهٔ از او یافتند که در آن این اشعار نوشته بود :

الا ایها الشیخ الذی ما بنا یرضی | شقیت ولاهنئت من عیشك الخفضا
شقیت کما اشقیتنی و ترکتنی | اهیم مع الهلاك لا اطعم الغمضا
کأنّ فؤادی فی مخالیب طائر | اذا ذکرت لیلی یشدّ به قبضا
کأنّ فجاج الارض حلقة خاتم | علیّ فما تزداد طولا ولاعرضاً [۲]

و این واقعه را شباهت بسیار است با ندامت پدر ژولیت و

۱- نظامی ص ۲۶۸ ، ۲- تزیین الاسواق ص ۶۵

Nurse . . . . . . Even so lies she,
Blubb'ring and weeping, weeping and blubb'ring.(1)

***

بزرگترین حادثهٔ که در هردو داستان مشترك است و در آن هردو شاعر احساسات و عواطف عدیدهٔ انسانی را از رشك وغیرت و حزن و بیتابی و عفاف و حیا و شجاعت نشان میدهد ، همانا داستان عروسی دختر است با شخص دیگر بر حسب امر پدر که در هردو حکایت پدر ژولیت و پدر لیلی محض وقایهٔ عرض و حفظ شرف وآسایش روح فرزند عزیز ، برای او شوئیعالیقدر و بلندمرتبه میگزینند واورا بدامادی خود اختیار میکنند و بساط عیشوعروسی می‌گسترند ولی هردو دختر از این مزاوجت قلباً نفور و گریزانند و در پی‌چاره برمیآیند . لیلی که در قید نکاح مجنون نبوده است بناچار امر پدر را اطاعت میکند و بظاهر بخانهٔ شوی میرود ولی باو تسلیم نمیشود و با عاشق دلدادهٔ خود بیوفائی نمی نماید . لیکن ژولیت که با رومئو مزاوجت نموده آهنگ خودکشی می کند و بخوردن داروی بیهوشی و فرار مصمم میشود و عاقبت کارش بهلاکت می کشد .

ژولیت دختریست مغربی که در نهادش ملکهٔ اطاعت و انقیاد کورکورانه‌وجود ندارد ، برخلاف میل پدر طغیان می‌نماید. ولی لیلی دوشیزه‌ایست مشرقی که سر از امر ولی خود نمی‌پیچد وبمزاوجت تسلیم میشود ، وعاقبت از شدت حزن و اندوه میمیرد ، و از مردن

۱ - Act III. Sc. 3.

آنرا دگری جواب گفتی　　آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی　　وآن بیتك را بر او نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام　　دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی　　بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب‌دادی　　کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیههٔ روانه　　گفتی بنشان آن نشانه
زینگونه میان دو دلبند　　میرفت پیام گونهٔ چند [۱]

و آنجا که نظامی از زبان این قاصد شرح حال لیلی را بمجنون میگوید این ابیات نغز و پرشور را می‌سازد :

تیرش صفت کمان گرفته　　جزعش ز گهر نشان گرفته
بر گل زمژه گلاب میریخت　　مهتاب بر آفتاب میریخت
بگشاد شکر بزهر خنده　　کی بر جکرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون　　مجنون‌ترم ازهزار مجنون
ز آن شیفتهٔ سیه ستاره　　من شیفته‌تر هزار باره [۲]

رسولی که شکسپیر بین دو دلدادهٔ داستان خود برآورده است دایهٔ ژولیت است که چون بی‌تابی و ناشکیبائی رومئو را در فراق ژولیت می‌بینند میگوید :

Nurse. O! he is even in my mistress' case,
Just in her case!
(**Fri. L.** . . . . O woeful sympathy!
Piteous predicament!)

۱- لیلی و مجنون نظامی ص ۹۵ . ۲- لیلي و مجنون ص ۱۸۰ - ۱۸۶ .



وآن تنگ دهان تنگ روزی   چون عود و شکر بعطر سوزی

آنگاه سخن از آمدن نهانی لیلی رانده و گوید :

لعل آتش وجزعش آب میداد   این غالیه و آن گلاب میداد

نزدیك دهن شکسته شد جام   پالوده که پخته بود شد خام

جان داروی طبع سازگاریست   مردن سبب خلافکاریست

لیلی کـه مفرح روان بود   در مختلفی هلاك جان بود

و چون شکسپیر جزع و بی‌تابی ژولیت را درین واقعه‌وصف می کند از زبان او میگوید :

Juliet. . . . .

My husband is on earth, my faith in heaven;
How shall that faith return again to earth,
Unless that husband send it me from heaven
By leaving earth? Comfort me, counsel me!
Alack, alack! that heaven should practise stratagems
Upon so soft a subject as myself! (1)

***

در طرز کلام و تعبیر بیان میان این دو داستان شرقی و غربی اختلاف بهمان درجه است که مابین زبان فارسی و انگلیسی. علاوه برآنکه سیاق تألیف در داستان انگلیسی بطرز مکالمه وبرای نمایش در صحنه است ، و در حکایت فارسی بروش نقل وقایع و داستانسرائی می‌باشد ؛ در ترکیب جمل و تشکیل عبارات نیزتباینی بینّ دارند ، ولی بعضی معانی و تعبیرات واحده در هر دو منظومه موجود است که وحدت فکر وتوافق احساس گویندگان را می نماید ،

(1) Act III. Sc. 5.

آن هر دو ماهرو سرانجام عاشقان دلسوخته نیز بمرگ و نیستی میکشد و حکایت بغصه و اندوه بسیار بپایان میآید .

در منابع عربی در داستان زواج لیلی با مردی از بنی‌ثقیف بمجنون ابیاتی لطیف نسبت داده اند ، از آنجمله صاحب اغانی نقل میکند که چون قیس خبر زواج محبوبه را بشنید گفت :

الا تلك ليلى العامرية اصبحت　　تقطع الا من ثقيف حبالها
فقدحبسوها محبس البدن وابتغی　　بها المال اقوام الا قل مالها

و خطاب بخانهٔ لیلی کرده میگوید :

الا ايها البيت الذى لا أزوره　　و هجرانه منى اليه ذنوب
هجرتك مشتاقاً وزرتك خائفا　　وفيّ عليك الدهر منك رقيب [1]

ودر دیوان منسوب به قیس بن ملوح است که چون لیلی را خطبه کردند این ابیات را بسرود:

حبيب نای عنی الزمان بقربه　　فصیرنی فرداً بغير حبيب
فلی قلب محزون وعقل مولّه　　ووحشة مهجور و ذلّ غريب
فياعقب الايام هل فيك مطمع　　لردّ حبيب او لدفع كروب ؟ [2]

نظامی درین داستان گوید : [3]

آمد پدر عروس درکار　　آراست بگنج کوی و بازار
دامادودگر گروه راخواند　　بر پیشگه نشاط بنشاند
آئین سرود و شادکامی　　برساخت بغایت تمامی

۱- اغانی ج ۲ ص ۳ ، ۲ - دیوان قیس ص ۷۸ ، ۳- لیلی و مجنون صفحهٔ ۱۳۹

میسوزد . در این هر دو استعاره از آداب شرقی بچگونگی جامه پوشیدن و همچنین بفن رنگ آمیزی و صنعت نقاشی چنانکه در ممالك مشرق زمین معمولست اشاره کرده است :

روزی که هوای پرنیان پوش   خلخال فلك نهاد بر گوش
سیماب ستاره ها درآن صرف   شد زآتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار ناز برتاب[1]

در قطعهٔ دیگر صبح را بپادشاه عالمگیری مانند کرده است که از ملك چین (روز) بدیار حبش (شب) لشکر می کشد ، و آئینهٔ چینی یعنی آفتاب از سرزمین چین یعنی از مشرق برمیآید ومجنون در آئینه ضمیر که از فرط سودا و غم زنگ خورده بخیالبازی میپردازد ، و اینگونه استعاره و تشبیه نیز از مختصات آداب شرقی است :

چون صبح بفال نیکروزی   بر زد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد   کائینهٔ چین ز چین برآمد
آن آینهٔ خیال در چنگ   چون آینه بود لیك در زنگ[2]

شکسپیر دروصف صبح آفتاب را مانند ژولیت بمحبوبهٔ خوبروئی تشبیه مینماید که از دریچهٔ زرین خاور بغمزه مشغولست :

. . . . . The worshipp'd sun
Peer'd forth the golden window of the east. (۳)

درجای دیگر صبح مانند شخص طربناکی برچهرهٔ عبوس شب

۱- لیلی مجنون ص ۶۸ . ۲- لیلی و مجنون ص ۱۲۵ .
۳- Act I. Sc. I.

برای نمونه یك دو قطعه از کلام هر دو شاعر انتخاب و نقل می شود .

نظامی و شکسپیر هردو را نظری بطبیعت بوده است و در طی سخن بمناسبتی از مظاهر زیبای عالم وجود وصفی کرده اند . نظامی هرجا که در داستان خود واقعهٔ را شروع میکند که بخودی خود سرگذشتی مستقل است ، موقع را مناسب دانسته ابتدای کلام در وصف طلوع یا غروب آفتاب ، یا بهار ، یا خزان ، یاشب ، یا روز ، بیتی چند لطیف که طراز و زینت دفتر شعر فارسی است میسراید . شکسپیر در ضمن حکایت هرجا که شب وصال عاشقان بصبح رسیده سخنی از صبح گفته ، و هرجا که عاشق در پناه ظلمت شب ببستان معشوق شتافته اشارتی از شب نموده است .

این چند قطعه در وصف صبح از هردو ذکر میشود :

شاعر در این قطعه ازخورشید استعاره وتشبیهی بیوسف و شکل ترنجی نموده است و این هردو از اخبار و آثار شرقی است :

هر روز که صبح بر دمیدی   یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلك ترنج پیکر   ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی   کردی ز زنخ ترنج سازی
زآن تازه ترنج نو رسیده   نظاره ترنج کف بریده [1]

در قطعهٔ دیگر افق را چون لیلی بخوبروئی تشبیه کرده که خلخال آفتاب را برگوش نهاده و از آتش شنگرفی سیماب ستاره هارا

۱ - ليلي و مجنون ص ٦٢ .



نظامی در لیلی و مجنون چکامهٔ مفصلی دارد در وصف شب و منظرهٔ کواکب، و راز گفتن مجنون با دو اختر زهره و مشتری که در آن سراسر اصطلاحات علم نجوم و اسامی ثوابت و سیارات را که ظاهراً در آن علم دستی توانا داشته بکار برده است و آن قطعه یکی از زیباترین منظومات نظامی است که مستقلاً در وصف منظرهٔ طبیعی آسمان درشب تار بنظم آورده :

رخشنده شبی چو روز روشن　　　رو تازه فلك چو سبز گلشن[1]

درین منظومه مجنون بزهره میگوید :

ای زهرهٔ روشن شب افروز　　　ای طالع دولت ازتو فیروز
ای طیبتی لطیف رایان　　　خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن ازان لطف که داری　　　بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست　　　بوئی برسان که وقت آنست

وسپس چون مشتری طالع میشود اورا مخاطب ساخته میگوید :

ای مشتری ای ستارهٔ سعد　　　ای در همه کار صادق الوعد
در من بوفا نظارهٔ کن　　　ور چارت هست چارهٔ کن

و این منظومهٔ بدیع بآن درجه پرمغز و پرمعنی و ابیات آن مشتمل بر دقایق فن آسمان شناسی است که می‌شاید شرحی جداگانه برآن نگاشته آید .

شکسپیر چنین منظومهٔ مستقلی راجع بشب در رومئو و ژولیت بنظم نیاورده است ولی اورا ابیاتیست از زبان ژولیت که

۱- برای تمام ابیات رجوع شود بلیلی و مجنون نظامی ص ۱۷۲ .

تبسم میکند وخداوند آفتاب (برحسب میتولوژی یونانیان) سوار بر گردونهٔ زرین درمیدان افق می‌تازد ، وظلمت شب مانند مستی خمار آلود از پیش او میگریزد ،و این کنایه و مجاز همه از آداب قدیم (کلاسیك) اخذ شده :

The gray-ey'd morn smiles on the frowning night,
Chequ'ring the eastern clouds with streaks of light,
And flecked darkness, like a drunkard, reels
From forth day's path and Titan's fiery wheels. (1)

در قطعهٔ دیگر هنگامیست که شب وصال رومئو وژولیت بواسطهٔ طلوع آفتاب بپایان میرسد. معشوقه که برجان عاشق نگران وهراسان است پیدایش طلیعه را باو نشان میدهد و اورا بفرار بر میانگیزد ولی عاشق خود را فریب داده و چراغ آفتاب را چهرهٔ ماه میخواند که شمع فروزان مجلس وصال شده است :

Remeo. . . . .
. . . . Look, love, what envious streaks
Do lace the severing clouds in yonder east.
Night's candles are burnt out, and jocund day
Stands tiptoe on the misty mountain tops.
. . . .

Juliet. Yond light is not day-light, I know it, I;
It is some meteor that the sun exhales,
To be to thee this night a torch-bearer;

Romeo. . . . .
I'll say yon gray is not the morning's eye,
'Tis but the pale reflex of Cynthi'as brow; (۲)

Act III. Sc 5. (۲) Act II. Sc. 3. (1)



از آنجمله شکسپیر میگوید :

عشق دودیست از آه دل عاشق برخاسته ، چون پاك و لطیف شود شعله سان از روزنهٔ دیدهٔ او شراره زند و چون فسرده گردد از سرچشمهٔ اشك او مدد گرفته دریائی بیکران شود . آن چیست ؟ جنونی در نهان ، داغی برجان ، و حلوائی در مذاق جان .

Love is a smoke made with the fume of sighs;
Being purg'd, a fire sparkling the in lovers' eyes;
Being vex'd, a sea nourish'd with lovers' tears.
What is it else? a madness most discreet,
A choking gall, and a preserving sweet. (1)

ونظامی اززبان مجنون همین آتش سوزان را وصف کرده گوید :

گر آتش عشق تو نبودی　　سیلاب غمت مرا ربودی
ورآب دو دیده نیستی یار　　دلسوختی آتش غمتزار
خورشیدکه اوجهانفروزاست　　ازآه پر آتشمبسوز است ۲

ونیز شکسپیر در وصف عشق که بظاهر نرم و لطیف و در باطن خشن و پرآزار است میگوید :

« عشق را روئی مهربانست ولیکن پنجهٔ آهنین دارد که چون سراز آستین برآرد صدهزار شاه را بندهٔ خود میسازد . »

Benvolio. Alas, that love, so gentee in his view,
Should be so tyrannous and rough in proof! (۳)

۱- Act I. Sc. .I.　۲- لیلی و مجنون نظامی ص ٦٧
(۳) Act I. Sc. 1.

با شب راز ونیاز می‌کند و تشبیهی شگفت میآورد و آرزو میکند که چنگال شب پیکر محبوب را ریز ریز کرده و هرقطعهٔ از آن را در اختری جای دهد تا تمام جهانیان ازخداوند روز رو برتافته وسیمای تیره‌گون شب‌را پرستش کنند :

Juliet . . . .

Come, gentle night, come, loving, black-brow'd night,
Give me my Romeo: and, when he shall die,
Take him and cut him out in little stars,
And he will make the face of heaven so fine,
That all the world will be in love with night,
And pay no worship to the garish sun. (1)

***

قلم هر دو شاعر در سرّ عشق که مایهٔ جنبش آدمیان بلکه سلسله جنبان عالم وجود است وصفی نموده و هریك تعریفی ازین رمز مخفی و راز نهانی بزبان شعر سروده ، و در بیان حقیقت این گوهر آسمانی کلمتی چند گوهر وار برشته کشیده اند و چون سخن ازآن لطیفهٔ غیبی درمیانست که در سویدای دلهای پاك‌جای دارد و رنگ دوئی و بیگانگی در آن نشاید از اینرو کلمات هر دو گوینده موافق افتاده و سزاوار است که از هریك نمونهٔ در اینجا ذکر کنیم تا وحدت روح سخن سرایان شرق وغرب دروادی‌عشق معلوم و مشاهده افتد .

---

(1) Act III. Sc. 2.



میخواهد نشید مهربانی　　بر شوق ستارهٔ یمانی
اوفارغ ازآنکه مردمی هست　　یا برحرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده　　میبود نه زنده و نه مرده ۱



شکسپیر در جای دیگر درقوت بازوی عشق میگوید :

« اگر با دشمنی هزاران کار میتوان کرد ، لیکن اثر محبت صد چندانست . ای دوستی پر از کینه ! و ای دشمنی پر از مهر ! از هیچ همه چیز آفریدهٔ ، از سبکی سنگینی برآوردهٔ ، واز نخوت تواضع ساختهٔ ، از اشباح معدوم هیاکل موجود پرداختهٔ ، و از وجودی سخت چون آهن بالشی نرم چون پر فراهم کردهٔ ، از دود دل عاشقان اشعهٔ نور روان نمودهٔ . آتش بغض و عداوت از تو بَرد و سلام است ، و بیمارانرا شفاء اسقام و آلام ، آوخ که خواب از دیدگان ربودی و هستی را نیستی نمودی . . ! ! »

Romeo. . . . .
Here's much to do with hate, but more with love.
Why, then, O brawling love! O loving hate!
O anything, of nothing first create!
O heavy lightness! serious vanity!
Mis-shapen chaos of well-seeming forms!
Feather of lead, bright smoke, cold fire, sick health!
Still-waking sleep, that is not what it is!
This love feel I, than feel no love in this. (۲)

۱ـ صفحهٔ ۷٤ . (۲) Act I. Sc. 1.

و نظامی بزبانی دیگر گفته است :

درعشق شکیب کی کند سود　　خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز　　درپرده نهفته چون بود راز؟
زلفی بهزار حلقه زنجیر　　جز شیفته‌دل‌شدن چه تدبیر؟

❀❀❀

شکسپیر را دربیان اندوه وحزن رومئو قطعه‌ایست که میگوید:
« هنگامیکه چهرهٔ خندان آفتاب از گوشهٔ مشرق روی می نماید و پردهٔ قیرگون خداوند صبح را از فراز بستر او می‌گشاید ، رومئوی دلسوخته نفور و گریزان بکنج عزلت می‌شتابد ، و دریچه را برنور آفتاب می‌بندد ، وازپردهٔ غم بیت‌الحزن خویش‌را شبی تاریك میسازد. »

Montague. . . . .
But all so soon as the all-cheering sun
Should, in the furthest east, begin to draw
The shady curtains from Aurora's bed,
Away from light steals home my heavy son,
And private in his chamber pens himself;
Shuts up his windows, locks fair daylight out,
And makes himself an artificial night. (1)

نظامی را همچنین در زاری مجنون چکامه ایست لطیف و سوزناك که این ابیات از آنست :

میگشت زدور چون غریبان　　دامن بدریده تا گریبان
دیوانه صفت‌شده بهر کوی　　لیلی لیلی زنان بهرسوی

(1) Act I. Sc. 1.

***

در مکالمهٔ رومئو و ژولیت بیتی بسیار نغز آمده آنجا که ژولیت برومئو میگوید :

« ای عزیز ! اگر خویشاوندان من ترا (در اینجا) ببینند هلاکت میسازند » . رومئو در جواب میگوید : « دریغا ! که در ناوك غمزهٔ تو بیست بار بیشتر از آنچه در نوك شمشیر آنانست خطر جان نهفته ، با من بدوستی نظری کن و از دشمنی آنان باك مدار ! »

Romeo. Alack, there lies more peril in thine eye
Than twenty of their swords! look thou but sweet,
And I am proof against their enmity. (1)

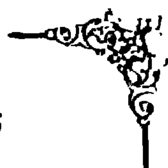
همین مضمون را مجنون هنگامی که اورا گفتند که عامریان بر هلاك تو کمر بسته وسلطان خون تورا هدر ساخته در پاسخ میگوید :

درعشق چه‌جای بیم تیغست؟ — تیغ ازسر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلب ازجهان نترسد
چون مه ز من اوفتاد در میغ — دارم سرتیغ ، کوسر تیغ ؟[۲]

***

هردو شاعر وصف جمال دختر خوبروی را بآن رویه وسیاق که اثر طبع و زبان ملی آنان از دیر باز املا میکرده سروده اند . یکی با زبان فصیح غربی تشبیهات طبیعی موافق با زندگانی آورده است و دیگری با بیان لطیف شرقی مجازات و استعارات شگفت‌آمیز

(۱) Act II. Sc. 2. (۲) لیلی و مجنون ص ۹۱



نظامی نیز در همین معنی از زبان مجنون گفته است :

من قوت ز عشق می پذیرم	گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم	جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی	سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت	وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم	کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم	عاشق‌تر ازین کنم که هستم ۱

* * *

در سختی و صعوبت آثار محبت شکسپیر را بیتی است لطیف که مضمون آن قریب بترجمهٔ ذیلست :

« عشق را نرم دل و مهربان مخوانید . حکایتیست سوزناك و خاری دردناك که از دیده اشك و از دل چشمهٔ خون می گشاید . »

Romeo. Is love a tender thing? it is to rough,
Too rude, too boisterous, and it pricks like thorn. (۲)

نظامی از زبان عاشق می گوید :

خوشدل نزیم من بلاکش	وان کیست که دارد او دل خوش؟
چون برق زخنده لب ببندم	ترسم که بسوزم ار بخندم
ترسم چو نشاط خنده خیزد	سوز از دهنم برون گریزد ۳

۱- لیلی و مجنون نظامی ص ۸۰ . (۲) Act I. Sc. 4.

۳- لیلی و مجنون نظامی ص ۹۰

و نیز دیدگان معشوقه را بدو ستارهٔ فروزان تشبیه میکند که از آسمان بر زمین فرود آمده و در حدقهٔ چشمان او جای گرفته اند :

Romeo. . . . .

I am too bold, 'tis not to me she speaks :
Two of the fairest stars in all heaven,
Having some business, do entreat her eyes
To twinkle in their spheres till they return. (۱)

اما نظامی را در وصف لیلی قطعه ایست مشحون از انواع تشبیهات لطیف و استعارات بدیع که آنرا با رعایت و التزام صنایع کلامی بمنتهای فصاحت و بلاغت ساخته و پرداخته و وصف زیبائی وخوبروئی را با لطف کلام ودقت معانی آورده است آنجا که‌میگوید :

سر دفتر آیت نکوئـــی　　شاهنشه‌ملك‌خوبروئی
رشك رخ ماه آسمانـی　　رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم‌و امید　　میراث‌ستان‌ماه‌وخورشید
پیرایه گر پرند پوشان　　سرمایه‌ده شکرفروشان
دل‌بند هزار درّ مکنون　　زنجیر بر هزارمجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود　　وانگشت‌کش‌ولایتی‌بود...

***

نظامی باقتباس از اخبار عرب [۲] مجنون را شاهد مرگ لیلی قرار داده و مکالمات او با حظیره و آرامگاه لیلی پرسوز ترین اشعار آن مثنوی و این چندبیت ازآنجمله است :

(۱) Act II, Sc 2. (۲) تزیین‌الاسواق ص ٦٥ ، دیوان قیس ص٧٦

و مافوق‌الطبیعه ساخته که مقایسه و سنجش بین آن هردو اختلاف مذاق شرق و غرب را ببهترین نهجی نمایان میکند .

یکجا شکسپیر چهرهٔ ژولیت را به بی‌نظیری وبی همتائی میسراید و از قول رومئو میگوید : آفتاب کـه از فراز چرخ شاهد ذرات کائناتست از آغاز جهان برای محبوبهٔ من نظیر و بدیلی ندیده است :

Romeo. . . . .
One fairer than my love! the all-seeing sun
Ne'er saw her match since first the world begun. (۱)

درجای دیگر فروغ چهرهٔ محبوبه را در ظلمات شب بگوهری درخشان تشبیه میکندکه از گوش زنگی سیاه فام شب آویخته باشند :

Romeo. O, she doth teach the torches to burn bright !
It seems she hangs upon the cheek of night
As a rich jewel in an Ethiope' ear; (۲)

هنگامی که چهرهٔ ژولیت از دریچه بیرون می تابد شکسپیر از زبان رومئو آن دریچه را بمشرق تشبیه می‌نماید که آفتاب طلعت محبوبه از آن طالع شده و اورا مخاطب ساخته میگوید : برآی ای آفتاب تابان، و ماه ناتوان را که از رشك رخسار تو رنگ ازچهره‌اش پریده است نابود فرما !

Romeo. . . . .
. . . . What light through yonder window breaks ?
It is the east, and Juliet is the sun.
Arise, fair sun, and kill the envious moon,
Who is already sick and pale with grief,
That thou her maid art far more fair than she: (۳)

Act II. Sc. 2. (۳) Act I. Sc 5. (۲) Act I. Sc. 2. (۱)

Capulet. . . . .
Death lies on her like an untimely frost
Upon the sweetest flower of all the field. ( )

جای دیگر پیکر بیجان او را مخاطب ساخته میگوید :

« ای گل محبوب میخواستم حجلهٔ ترا با گلهای چمن فرش کنم، دریغا دست روزگار در آن خاك و خاشاك گسترانده و بجای آنکه با شبنم های لطیف حجرهٔ ترا آب برافشانم اینك قطرات سرشك از دیده میریزم . »

Paris. Sweet flower, with flowers thy bridal bed I strew.—
O woe! thy canopy is dust and stones—
Which with sweet water nightly I will dew,
Or, wanting that, with tears distill'd by moans. (۲)

و نیز قبر ژولیت را بقندیلی تشبیه میکند که با نور جمال او رواق جهان منور است :

Romeo. . . . .
A grave? O, no! a lantern, slaughter'd youth,
For here lies Juliet, and her beauty makes
This vault a feasting presence full of light. (۳)

همچنین بجسم بیجان معشوقه از زبان عاشق خطاب میکند :

« ندانم مگر عفریت مرگ نیز مانند من بر تو عاشق و شیفته است که پیکر زیبای ترا در ظلمتکدهٔ خود جای داده و همیخواهد که با نورچهرهٔ

Act V. Sc. 3. (۲) Act IV. Sc. 5. (1)
Act V. Sc. 3 (۳)

از حادثهٔ وفات آن ماه — چون قیس شکسته دل شد آگاه
آمد سوی آن حظیره جوشان — چون ابر شد از درون خروشان
در شوشهٔ تربتش بصد رنج — پیچید چنانکه مار بر گنج
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود
وانگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت و همیگریست از درد :
کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده!
چونی ز گزند خاك چونی ؟ — در ظلمت این مغاك چونی ؟
آن خال چو مشك دانه چونست ؟ — وآن چشمك آهوانه چونست ؟
بر چشم که جلوه مینمائی ؟ — از مغز که نافه میگشائی ؟
چونی ز گزندهای این خار ؟ — چون میگذرانی اندرین غار ؟
در غار همیشه جای مارست — ای یار ترا چه جای غار است ؟
هم گنج شدی که در زمینی — گر گنج نهٔ چرا چنینی ؟
هر گنج که در درون غاریست — بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان برنجم — بر خاك تو پاسبان گنجم
گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برجاست [1]

شکسپیر را نیز از زبان رومئو در مرگ ژولیت ابیاتی است دارای معانی رقیق و احساسات لطیف که با سخنان نظامی خالی از شباهت نمیباشد. یکجا مرگ را بر رخسارهٔ او بشبنمی مانند میکند که در آخر زمستان بر چهرهٔ گلی پیشرس که زینت چمن و زیور بوستانست می‌نشیند :

---

۱ - ليلي و مجنون نظامي ص ۲۰۴ .

مخلد ساخته اند .

شکسپیر در بیتی لطیف از آزادی مگس سخن رانده که هرجا بخواهد میرود و هرطرف که مایل باشد بال می‌گشاید ولی رومئو ازین نعمت محرومست. مگس را آزاد گذارده اند لیکن رومئوی ناتوان را بهجران وطن محکوم ساخته اند .

Romeo . . . .
Flies may do this, when I from this must fly:
They are free men, but I am banished. (1)

در مضمونی که نظامی بر گزیده عاشق بر مگس حسد می‌برد که بر چهرهٔ معشوق می نشیند ولی عاشق را این اجازت نیست و ازین دولت دست او کوتاه است :

دانی که زدوستداری خویش ... باشد دل دوستان بداندیش
برمن ز تو صد هوس نشیند ... گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست ... کورا مگسی چوکر کسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم ... تا آن مگس از شکر برانم

اکنون که بوجوه شباهت و وحدت کلی که مابین این دو حکایت غم‌انگیز موجود است اشاره شد سزاوار است که در موارد اختلاف و افتراقی که این دو داستان دارند کلمهٔ چند نیز گفته شود تا معلوم گردد که انسان شرقی و غربی هرچند در منشأ

(1) Act III. Scene 3.

خود دخمهٔ اورا روشن کنی ، لیکن من ترابچنگال رقیب نمیگذارم و از کنار تو کناره نمیگیرم با خار وخاك دمساز و با مار و مور انباز میشوم . »

Romeo. . . . .

Shall I believe
That unsubstantial death is amorous;
And that the lean abhored monster keeps
Thee here in dark to be his paramour?
For fear of that, I still will stay with thee;
And never from this palace of dim night
Depart again: here, here will I remain
With worms that are thy chamber-maids; (1)

***

اکنون که سخن از توافق معانی و الفاظ این دوشاعر میرود خالی از لطف نیست اگر در پایان این قطعات غم‌انگیز بدو قطعهٔ بدیع که در هردو کتاب آمده و هردو سخن‌سرای هنرمند حشرهٔ ضعیفی مانند «مگس» را برای تبیان معانی خود استخدام کرده اند نیز اشاره شود. ازاین مخلوق خُرد وناچیز شاعرانگلیسی وسخنگوی ایرانی هردو درضمن ابیات بلندمرتبهٔ خود نام برده اند وهرکدام برای مقصودی آنرا بکار برده نام وی‌را در صفحهٔ شعر و دفتر خود

Act V. Sc. 3. (1)

علفخوار اُنس میگیرد و با آنان طرح دوستی میریزد. [۱] لیکن در حکایت غربی عاشق از طریق متانت و رزانت بیرون نمیرود و تمام امور را ازروی فکر و اندیشه انجام‌میدهد، هرچندوقتی خبر تبعیدخود را که مستلزم دوری از معشوقه است می‌شنود بی‌تابی و جزع بسیار میکند لیکن نصایح راهب خردمند را بگوش هوش نیوشیده بموجب آن رفتار میکند و آرامش می‌پذیرد. [۲] و عاقبت کار همینکه از مرگ معشوقه آگاه میشود از روی تدبیر و تدبّر بر فدای نفس و قربانی جان خویش در پای معشوقه عزیمت مصمم میکند و این خیال را با نهایت دوراندیشی بموقع عمل میگذارد، و داروفروش را با اطف بیان و منطق مجاب کرده شربتی زهرآلود میخرد، [۳] و هر مانع و حائلی را که در انجام نیت او تصادف میکند از میان بر میدارد.

قیس عامری از فرط جنون در بیابانها سرگردانست، از نجد بشام و از شام بیمن میرود، و چون بخود میآید وخویش را در بلاد بیگانه می‌یابد، خبر از نجد می‌گیرد، و چون می‌بیند که از فرط وله وشیفتگی راه را گم کرده است از نجوم و کواکب راهنمائی و هدایت جسته دوباره بر میگردد. [٤]

لیکن رومئو چنین نیست در ایامی که از یار و دیار دور است و بشهر Montua تبعید شده پیوسته رسل و رسائل منظم

۱- نظامی ص ۱٦٦، ۲- Act III. Sc. 3. ۳- Act V. Sc. 1

٤- تزیین‌الاسواق ص ۵۹؛

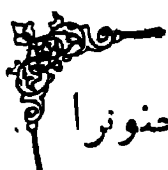
احساسات شریك و در مبدأ و منتها متشابه و متفق اند لیکن درفروع زندگانی و دقائق ذوق و سلیقه بـا یکدیگر بیگانه و طرز اندیشهٔ ایشان دگرگونست .

اشعار نظامی شبیه است بریزه کاری و ظریف سازی یك استاد نقاش و مُذهّب « مینیاتورساز » که نقوشی بسیار دقیق که جز بمدد ذره بین پی بلطف و دقت آن نتوان برد بر انگیخته و آنرا بمبالغه های بسیار واغراق زیاد درآمیخته ومصنوع خود را مافوق تصورعقل سلیم وبالاتر از تصدیق خرد مستقیم برده است ؛ ولی شکسپیر درپرده های نقاشی خود دورنمائی از طبیعت ساخته و تمام دقائق و نکاتی که آورده مطابق قوانین وسنن طبیعی وموافق زندگانی روزمرهٔ بشری و در حد تصویب عقل سلیم است و در همان حال جزئیات حوادث را بلطائف تعبیر چنان رنگ‌آمیزی نموده که خواننده را فریفته و مسحور می‌نماید .

در حکایت شرقی سر انجام عاشق بجنون و وحشت منتهی میشود که با موی ژولیده و پریشان جامه بر تن دران سر بکوه و بیابان گذاشته است . روزها در بیابانها و شب‌ها در مغاره ها بسر میبرد . گاهی با انگشت روی ریگهای نرم ابیات مینویسد،[1] وزمانی باباد وستاره سخن میگوید،[2] و عاقبت با مشتی جانوران ازدرنده و

۱ - نظامی ص ٦٦ ، الشعروالشعراء ص ۱۳۵ ، تزیین‌الاسواق ص ۵۷ ؛

۲ـ نظامی ص۱٤٦ ، ٦٦ ، ۱۷۲ ، تزیین‌الاسواق ص ٦۰ ؛



ژولیت با رومئو در آویخته وبشمشیر او هلاك میشود. [1] مجنونرا پدر و مادر وخال و بنی‌اعمام احاطه کـرده هریك بزبانی او را نصیحتی می‌کنند و بصبر و شکیب اندرزی میدهند و از لیلی مذمتی کرده عیبی میگیرند، [2] ولی برحال زار و عشق نهانی رومئو احدی آگاه نیست این شعلهٔ سوزان بدمی وجود اورا سوخته و خاکستر هستی اورا بباد میدهد.

لیلی و مجنون دوعاشقند که بخیال محبوب خود خوشدل، ولی طمع از وصال بریده و با سوز و نومیدی ساخته اند؛ امارومئو و ژولیت دویار وفا دارند که تا دم واپسین براه وصال می پویند و چون درین جهان بدان نقد سعادت دسترسی نمی یابند با کمال شتاب رهسپار دیگر دیار میشوند تـا در آنجهان از شربت وصال کام معطش خودرا سیراب سازند.



در این دو داستان عشقی که سراسر صحبت از لطائف آثار محبت ودوستی است در دوجا صدای اسلحه بگوش میرسد وغوغای دلیران جانشین فغان عاشقان میگردد، و دو پرده از زور آزمائی و جنگجوئی مرتسم است. منظرهٔ قتال نوفل با قبیلهٔ لیلی، [3] ومیدان جنگ جوانان خاندان کاپولت با مونتاگ، دو نمایش پهلوانی‌است که در خلال این دو داستان غرامی دیده میشود. در اینجا دقت

---

۱ - Act V. Sc. 3.   ۲ - نظامی ص ۱۴۹، ۱۹۸، ۲۰۳، ۷۲

۳- نظامی ص ۱۰۹، ۱۱۶،

با ورنا Verona برقرار دارد و از احوال معشوقه همه روزه خبر میگیرد.[۱] و هیچگاه جامه از تن و شمشیر از کمر دور نمیکند.

مجنون سالی بعد از مرگ لیلی زنده میماند،[۲] ولی رومئو طاقت فراق نیاورده پس از مرگ ژولیت بیدرنگ قصد جانبازی می نماید.

عاشق و معشوق در حکایت شرقی با صبر و شکیبائی و سوزو ساز که از خصائص طبایع مردمان مشرق زمین است تحمل آلام می‌کنند ولی آن هردو درحکایت غربی طاقت شکیب نمیآورند وروح پرشور رشتهٔ صبوری آنانرا گسیخته و جان خود را با کمال شتاب برباد میدهند. ژولیت وقتی خبر مفارقت محبوب را می‌شنود اشك از دیده روان میکند ولی فوراً نزد راهب رفته چارهٔ کار و درمان درد می‌جوید،[۳] اما لیلی که مانند او نیز گریان و نالانست پیوسته خون میخورد و راز بر زبان نمیآورد تا کارش ببیمـاری می‌کشد و لاله‌اش رنگ شنبلید میگیرد.

مجنون در غم معشوقه بیمار میشود و معشوقه نهانی بعیادت او میآید و با یکدیگر سخنهای سوزناك ردو بدل می‌کنند.[٤] ولی رومئو آنقدر زنده نمیماند که ببیماری و دردمندی مبتلاشود.

مجنون گاهی با شوهر لیلی سخن میگوید.[٥] ولی پاری نامزد

۱- Act III. Sc. 3. و Act V. Sc. I. ۲- لیلی و مجنون نظامی ص ۲۰۸ ۳- Act IV. Sc. 1. ٤- لیلي و مجنون نظامي ص ۲۰۹
٥- اغانی ج ۱ ص ۱۷٦،

ویرا خلاص میکند و خود بجای او بند بگردن بسته باین بهانه بقبیلهٔ معشوقه میرود.[۱]

اینگونه مظاهر بدوی که از طبیعت ساده و بی آلایش اتخاذ شده است در سرگذشت رومئو و ژولیت کمتر ملاحظه میشود. در آنجا صحبت از قصور و کاخهای بلند[۲] و مهمانی های مجلل،[۳] و قانون و نظام اجتماعی و محاکمه[۴] در کاراست اگر هم از ماه وستاره و آوای مرغ سحری ذکری شده در طفیل وقایع دیگراست.[۵]

قیس عامری که موضوع حکایت شرقی است شاعریست شیرین سخن و بسیار فصیح که ابیات و قصائد او هم در زمان حیات وی معروف آفاق شده و از گوشه و کنار مردمان شعر دوست برای استماع غزلهای او شدّ رحال کرده می‌آمدند و نسخهٔ سخنان اورا گرفته دست بدست می بردند،[۶] تا بحدی که هر جا شعری لطیف و سوزناك از زبان عاشق و گلهٔ از معشوق شنیده میشود بوی نسبت میدهند. اما رومئو هرچند جوانی است بسیار عاشق پیشه ودارای روح لطیف و شاعرمنش لیکن جنبهٔ سلحشوری وجامهٔ جنگجوئی دارد و یکنفر نجیب زاده و «شوالیهٔ» شمشیرگزار است.

رومئو جوانی است که در عشق خود راه تلوّن و تردید سپرده، و در آغاز بدختری «روزالین» نام دل‌بسته از غم اوخواب

۱- نظامی ص ۱۳۲، ۲- Act II Sc. 2. ۳- Act 1. Sc. 3. Sc. 5.
۴- Act III. Sc. 1 ۵- Act III. Sc. 5. ۶- نظامی ص ۲۲

احساس ولطف تعبیر شاعر شرقی بر قریحهٔ نویسندهٔ غربی میچربد زیرارومئو درصبح همانروز که بامحبوبهٔ خود یعنی دخترکاپولت عروسی کرده است خون پسر عموی او را در کوچه شهر ورنا می ریزد، [۱] درحالتیکه مجنون در سپاه نوفل افتاده، بحمایت لشکریان قبیلهٔ یار بر علیه دوستان و هواخواهان خود می جنگد و سلطان عشق باو اجازت نمیدهد که شاهد کشتار افراد طائفهٔ معشوقه باشد و آرام نشیند. [۲]

***

در حکایت شرقی لیلی و مجنون دو عاشق و معشوقند که‌در بادیه زندگانی میکنند و در دامان طبیعت ساده بسر میبرند و مراحل اولیهٔ اجتماع و زندگانی بدوی را می‌پیمایند. مجنون گاهی آهوئی در دام صیاد دیده و چشمان او که شبیه دیدگان لیلی است عاطفهٔ اورا برانگیخته لباس و اسب خود را فدیه می کند و آن آهوی بیگناه را بیاد لیلی آزاد می سازد، [۳] زمانی مرغان هوارا مخاطب ساخته و ایشان را پیامبر دردهای نگفته و گله‌های نهانی خود بدرگاه معشوق قرار میدهد، [٤] وقتی دیگر با نهر آبی که بدیار معشوقه‌میرود. سخن میگوید و اورا رسول خوش سخن خود میخواند. روزی پیر زن گدائی را می‌بینند که برسم عرب گدائی دیگر را بصورت اسیری درآورده و رسن بگردن او افکنده کشان کشان بدر خیام قبائل و احیاء عرب بدریوزه می‌برد، برحال آنمرد اورا دل سوخته

۱- Act III. Sc. 1. ۲- نظامی ص ۱۱۱، ۳- نظامی ص ۱۲۲، ۱۲۵، ٤- نظامی ص ۱۲۹،

وَتری مَدامعها ترقرق مُقلة سوداء ترغب عن سواد الاثمد

خود اذا کثر الکلام تعودت بحمی الحیاء وان تکلم تقصد

ثم قال ابن الاعرابی هذا والله من حسن الکلام و منقح الشعر. [۱]

***

در این دو حکایت رومئو یاری دارد و مجنون نیز مددکاری که هردو برای رسانیدن عاشق بیقرار بمعشوقهٔ دل‌آزار بدوست خود صادقانه یاری می کنند و از روی جدّ در راه وصال آنان کوشش بسیار می‌نمایند. دریغا که مجاهدهٔ ایشان بجائی نمیرسد ودرمساعی خود ناکام میگردند. اما این دو رفیق شفیق از دونوع و دو طبیعت بسیار مختلف اند. دوست مجنون امیریست موسوم به «نوفل‌بن مساحق» که نخست بسودای شکار یا بهوای شنیدن‌اشعار مجنون ببیابان میرود و اورا در آنجا چنان شیفته و زار می بیند که بر وی ترحم میکند و بر آسایش او کمر می‌بندد. و وسیلهٔ که برای نیل بمقصود بکار می‌برد همانا اعمال زورو راندن شمشیر است. با قبیلهٔ لیلی می‌جنگد لیکن چون پدر لیلی اورا بکشتن لیلی تهدید میکند بناچار دست ازاصرار بر میدارد ومجنون اورا ببیوفائی‌طعن و سرزنش بسیار نموده ترك میکند. [۲]

ولی رفیق صدیق رومئو راهبی‌است کهن سال و دانشمند که از ابتدا با هردو خاندان مونتاگ ها و کاپولت ها دوست غمگسار

۱- اغانی ج ۲ ص ۱۱ ۲- نظامی ص ۱۰۳ .

نمیرود ، و روز وشب از فکر او آرام نمیگیرد ، [۱] ولی در یکشب اورا رها کرده و بروی و موی ژولیت فریفته میشود . [۲] بر خلاف مجنون که عاشقی است ثابت قدم که هم از آغاز عهدی را که با لیلی بسته است بپایان می‌برد و چشم از همه خوبرویان جهان می‌بندد.

در اخبار مجنون آمده است که روزی جمعی از زنان خوبرو گرد مجنون را گرفته باو گفتند تا چند جان خود را درهوای لیلی بادمیدهی ؟ او نیز زنیست مانند ما . همان بهتر که عشق خود را از او بر گیری و دیگری را از ما بگزینی تا با تو بنشیند و محبت ترا بوصال خویش پاداشی نیکو دهد ، و توان رفته ات باز آید و جسم ناتوانت قوت گیرد . مجنون آهی بر آورد و گفت اگر مرا یارای آن بود که چشم از لیلی بپوشم و عشق ازاو برگیرم هراینه هم‌ازاو و هم از هرخوبروی دیگر دل می‌بریدم و جهان را بآرامش‌وآسایش بسر می‌بردم . آنان گفتند از او ترا چه پسند آمده . گفت هرچه از او دیدم و شنیدم پسندیدم ، خدا گواه است که هر حرکت که ازاو سر بزند در دیدهٔ من خوب نماید و بردل من جای گیرد . بسی کوشیدم تا کاری را از او عیب گیرم وناپسند شمارم تا دل دردمند را از وی تسلیتی باشد دریغا که میسر نگردید. گفتند اگر چنین‌است وصف جمال اورا برای ما بازگو . مجنون گفت :

بیضاءُ خالصةالبیاض کأنّها قمر توسط جنح لیل مُبرد
موسومةبالحسن ذات حواسد اِن الجمال مظنة للحسد

۱- Act 1. Sc. 1. Sc. 2. ۲- Act. II. Sc. 3. و Act 1. Sc. 5



فیانفس صبراً الست والله فاعلمی باول نفس غاب عنها حبیبها [1]

یارب بخدائی خدائیت وآنگه بکمال پادشائیت

کز عشق بغایتی رسانم کو ماند اگرچه من نمانم

یارب تو مرا بروی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی

ازعمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر لیلی افزای [2]

سفر مجنون اختیاری است که اورا صبر و سکون از دست رفته ولی سفر رومئو اجباری است که او را دست حوادث از جوار معشوقه دور کرده است . رومئو بر خلاف مجنون وقتی که باید از شهر محبوبه دور شود بسیار ناشکیب است و آرزو دارد که در وطن بماند تا در نزدیکی ژولیت روح خسته را آرامی بخشد . جزع و بی تابی او بسیار است . حکم تبعید برای او دور از محبوب مانند حکم مرگ و هلاك میباشد . غیر از شهر ورنا همه جای دنیا را دوزخ می‌شمارد و میگوید :

Remeo There is no world without Verona walls,
But purgatory, torture, hell itself. (۳)



لیلی دختریست حمول و صبور ، ولی ژولیت دختریست سرکش و شجاع ، لیلی حکم پدر را بمزاوجت می پذیرد ولی نهانی اشك می‌بارد [4] ژولیت هم نهانی گریست ولی بقبول حکم پدر تن

۱- تزیین الاسواق ص ۵۸ . ۲- نظامی ص ۷۹ . ۳- Act. III. Sc. 3.
۴- نظامی ص ۱۳۵ .

و یار وفادار بوده و عداوت مابین آن دو دودمان را که مستلزم ریختن خون بسیار میشد با دیدهٔ تأسف و تحسر میدیده است. عشق ناگهانی رومئو و ژولیت را مغتنم می‌شمارد، و آنرا وسیلهٔ سودمند برای اطفاء نائرهٔ بغض و کینهٔ آن‌دوخاندان دانسته بر مواصلت آنان بجان میکوشد. [1] و هنگامی که ژولیت را بیچاره می بیند برای گریزاندن او بعلم و دانش دیرین خود تمسك جسته و از علوم نهانی که اینگونه راهبان کهن‌سال دارا هستند و خواص اشیاء و طبایع نباتات را می‌دانند شمهٔبکار میبرد. داروئی عجیب باو مینوشاند که هرکس بخورد چون مرده کالبدی بی‌روان میگردد. [2] ولی افسوس که سعی وی نیز بجائی نرسیده تدبیر او بر خلاف تقدیر و مجاری احوال مخالف رضای وی میشود.

***

مجنون و رومئو هردو مسافرت می‌کنند. مجنون از فرط شوریدگی وشیفتگی درخانه وقبیله آرام نمیگیرد، باپدر بمکه میرود و در آنجا پیراهن کعبه را بدست گرفته ازخداوند مزید عشق‌خود را می‌طلبد و استدعا می کند که سرانجام در راه عشق لیلی جان بسپارد و می گوید:

دَعاالمحرمون اللهَ یَستغفرونه ۔۔۔ بِمكة وهناً ان تُمحى ذنوبها
و نادیت ان یارب اول سؤلتی ۔۔۔ لنفسی لیلی ثُم انت حَسیبها
فَكم قائل قدقال تُب فعصیته ۔۔۔ وتِلك لِعمری تَوبة لاآتوبها

Act IV. Sc. 1. - ٢ Act II. Sc. 3. Act II. Sc. 6. - ١

ما هم نزئیم جاودانی نوبت چو بمارسد تو دانی[1]

ولی شکسپیر علاوه برتجسم مظاهر عشق در پایان حکایت یك نکتهٔ مفید و اخلاقی نیز از سرگذشت استخراج نموده است و آن همانا بدبختی وشقاوتی است که دراثر بغض وعداوت دیرین دامنگیر دو خانوادهٔ کاپولت و مونتاگ میشود و پدران آن دوجوان بجبران دشمنی و کین دیرین بعزای نوباوگان خود می نشینند ، و کفارهٔ کینه توزی را بقیمت خون فرزندان ادا می کنند . آنجا که در پایان سرگذشت سلطان شهر ورنا آن دوپیرمرد را مخاطب ساخته میگوید : « تا کجا این دشمنی ؟ بنگرید که چگونه بر کینه جوئی شما تازیانهٔ قهر آسمانی فرود آمده و شادی شما را بواسطهٔ عشق فرزندان بباد داده است . »

Prince . . . .
Where be these enemies? Capulet! Montague!
See, what a scourge is laid upon your hate,
That heaven finds means to kill your joys with love.(۲)

***

باری این هردو غمنامهٔ پر ملال و اندوهگین بمرگ عاشق و معشوق پایان می‌پذیرد و در طول مدت صدها سال هزاران قلوب حساس را سوخته و دلهای پرذوق را آشفته ، و از چشم صاحبدلان جویهای خون روان کرده و خواهد کرد . نظامی خود متوجه

۱- نظامی ص ۲۶۸ . ۲- Act V. Sc. 3



نداده و بر فرار و هلاك خود مصمم میشود [۱]

مجنون همچنان جوانیست بردبار و شکیبا که برانواع جور وجفا صبر مینماید و با سوز درون خود میسازد [۲] و قساوت خانوادهٔ لیلی را صبر و تحمل میکند . ولی رومئو طبعی سرکش و طیاش دارد ودر برابر حوادث تسلیم نمیشود و چون ناملائمی می‌بیند که بشرف و عرض او تعرضی باشد دست بشمشیر میبرد . تایبالت رادرپاداش خون مرکوتیو هلاك میکند ، و خود نیز مرگ را برحیات پرازغصه و اندوه ترجیح میدهد ، و شربت سمّ جانگذار را تا قطرهٔ آخرین می نوشد و جان می‌سپارد [۳]

***

در اخذ نتیجه و هدف مقصود گویندگان این دوحکایت ظاهراً دو راه مختلف سپرده اند . نظامی جز وصف مظاهر عشق و بیان عجائب آثار محبت مقصودی دیگر از سرایش این منظومه نداشته و در همه‌جا فنای عاشق را در برابر معشوق ، و ترك راحت نفس را در طریق محبت او ببهترین وجهی بیان فرموده است ، و آن هردو انواع زجر و الم و سختی و محنت را تحمل می کنند تا عاقبت بناکامی جان میسپارند و نظامی سخن را بمناجاتی بدرگاه پروردگار بپایان میرساند و میگوید :

یارب چو باحترازو پاکی رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش ولطف یارشان کن وآمرزش خود نثارشان کن

۱- Act IV. Sc. 3 - ۲- نظامی ص۱۴۲ . ۳- Act V. Sc. 3.

عروضی انگلیس Iambic Measure نامند و تقطیع آن بطرز ذیل است :

* For ne	* ver was	* a sto	* ry of	* more woe
۱ ۲	۳ ٤	٥ ٦	۷ ۸	۹ ۱۰

Than this of Ju liet and her Ro meo

اما این بحر درتمام منظومه رعایت نشده و چند استثنائی درآن نیز دیده میشود که از آنجمله بعضی اشعار ببحر یازده مقطعی است مثال :

۱ ۲ ۳ ٤ ٥ ٦ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱
How stands your dis po si tion to be mar ried (۱)

ولی این مستثنیات هم فراوان نیست و غالب اشعار بهمان بحر ده مقطعی میباشد .

اما مثنوی لیلی ومجنون نظامی از اول تا آخر ببحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف ساخته شده و قطعات آن اینست : «مفعول مفاعلن فعولن » واستثنائی از این بحر ندارد وتمام ابیات بدینگونه تقطیع می‌شود :

ای نام (مفعول) تو بهترین (مفاعلن) سر آغاز (فعولن) بی‌نام (مفعول) تو نامه کی (مفاعلن) کنم باز (فعولن)

بعدها هم سایر استادان شعر چون امیر خسرو و جامی و مکتبی و هاتفی و دیگران که مثنوی لیلی و مجنون ساخته اند همه بنظامی اقتفا کرده و بدین وزن سرائیده اند حتي مثنويهاي ترکی

---

۱ - Act. I. Sc. 3. 45

باین معنی بوده که اشاره باین حکایت پراندوه و حزن کرده و گفته است: ۱

بر خشکی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود در اندوه
هرجا که بدست عشق خوانیست این قصه براو نمك فشانیست

و شکسپیر نیز همین معنی را میگوید و کتاب را ختم میکند:

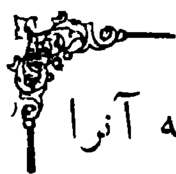
«For never was a story of more woe
Than this of Juliet and her Romeo.» (۲)



درذیل کلام سزاوار است که از بحر وقافیهٔ این دو منظومه نیز سخنی گفته و از این نظر آن هردو را سنجشی نمائیم:

قسمت عمدهٔ منظومهٔ رومئو و ژولیت از حیث بحر بطرز « شعر آزاد » سرائیده شده که آنرا در اصطلاح ادبی انگلیس « Blank verse » گویند وبعضی قطعات آن هم بنثر نوشته‌شده وآن قطعاتی است که در آن اشخاص غیر مهم سخن گفته اند مانند دایهٔ ژولیت یا ملازمان کاپولت ها و مونتاگ ها، ولی وزن اشعار آن غالباً ده مقطعی است که فشار کلام در مقاطع زوج یعنی به دوم و چهارم و ششم و هشتم و دهم وارد میآید و این وزن را باصطلاح

۱- نظامی ص ۲۷ . ۲- Act V. Scene 3



و گاهی طرز قافیه بندی باسلوب خاصی است که آنرا «Shakespearean Sonnets» می نامند که میتوان آنرا بغزلیات سبك شکسپیر ترجمه نمود و آن چنین است که مصراع اول باسوم و مصراع دوم با چهارم و مصراع پنجم با هفتم و مصراع ششم با هشتم و مصراع نهم با یازدهم و دهم با دوازدهم بطور متناوب یك قافیه دارد ولی مصراع سیزدهم وچهاردهم متوالیاً دارای یك قافیه میباشند :

مثال : (۱)

۱ **Romeo** (to **Juliet**) If I profane with my unworthiest hand
۲ This holy shrine, the gentle fine is this:
۳ My lips. two blushing pilgrims, ready stand
٤ To smooth that rough touch with a tender kiss.
٥ **Jul.** Good pilgrim, you do wrong your hand too much,
٦ Which mannerly devotion show in this;
٧ For saints have hands that pilgrim's hands do touch,
٨ And palm to palm is holy palmers' kiss
٩ **Rom.** Have not saints lips and holy palmers too?
١٠ **Jul.** Ay, pilgrim, lips that they must use in prayer.
١١ **Rom.** O, then, dear saint, let lips do what hands do,

امیر علیشیر نوائی وفضولی آذربایجانی ودیگران همه بهمین بحراست .

***

در منظومهٔ رومئو و ژولیت قافیهٔ اشعار بیشتر بطرز مثنوی « Couplets » است یعنی هردو مصراع یك قافیه دارند. مثال :

She is too fair, too wise, wisely too fair,
To merit bliss by making me dispair (۱)

یا در این شعر

An she agree, within her scope of choice
Lies my consent and fair according voice. (۲)

و از این حیث این منظومه شباهت کامل بمثنوی نظامی دارد ولی با این تفاوت که در مثنوی نظامی تغییری در طرز قافیه داده نشده است و از آغاز تا انجام اشعار آن ثنائی یا Couplets است لیکن در منظومهٔ شکسپیر مستثنیات بسیار در قافیه ساری آمده است ، از آنجمله بعضی از قوافی بطور متناوب « Alternate » می باشد یعنی مصراعهای اول وسوم بیك قافیه و دوم و چهارم بقافیه دیگر هستند:

مثال :

ا Being held a foe, he may access
ب To breath such vows as lovers use to swear ;
ا And she as much in love, her means much less
ب To meet her new-beloved anywhere. (۳)

۱- 213 Act I. Sc. 1. ۲- 19 Ac I. Sc. 2
۳- Act II. Prologue.

٤

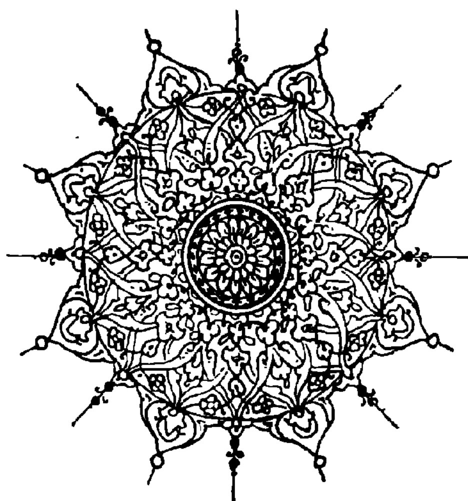
داستان لیلی و مجنون در آداب زبان فارسی

١٢ They pray, grant thou, lest faith turn to despair.

١٣ **Jul.** Saints do not move, thou grant for prayers' sake.

١٤ **Rom.** Then move not, when my prayer's effect I take.

Act. I Sc. 5. 95 -108 -١





دراواخر قرن اول تاریخ اسلام یعنی درحدودسال هفتادهجری که بر تخت خلافت مروان اموی یا عبدالملک فرزنداو (۶۳-۸۶ هجری) جای گزین بود، ابیات عاشقی سودا زده بنام قیس بن ملوّح عامری در سراسر ممالك عربی زبان انتشاری بلیغ یافت، و از بیابانهای نجد گذشته بشهرهای آباد شام که مستقر خلافت بود برسید و مورد توجه خاطر خلیفهٔ زمان گردید، و این ابیات و اخبار در سینهٔ رواة اشعار و زبان ناقلان آثار محفوظ مانده همه جا نقل مجالس طرب و نَقل محافل سمر بود [1]

۱- دیوان منسوب به قیس عامری را شخصی بنام ابوبکرالوالبی جمع آوری نموده . از اشعار دیگران نیز بسیار درآن آمده ودرایران مکرر بچاپ رسیده است .

این دیوان در چه تاریخ جمع شده و ابوبکرالوالبی که بوده است بر

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

نموده در کتاب نفیس خود موسوم به «الاغانی» مدون فرمود .[۱]

در همان هنگام در مرکز کشور ایران که قلمرو شاهان دیلمی بود وزیری دانشمند از علم و ادب پشتیبانی و حمایت میفرمود و با آنکه خود نیز نویسندهٔ فحل و ادیبی نحریر بود بحفظ آثار ادبا و اشعار شعرا همت میگماشت . در سایهٔ تشویق آن صاحب کافی یعنی اسمعیل‌بن عَباد[۲] که در اصفهان بمسند وزارت نشسته بود کتاب اغانی درخاك ایران شهرت و رواجی بسزا حاصل نمود ، و در نتیجه اخبار اشعار قیس ولیلی عامری در سراسر کشور ایران در السنه و افواه افتاد و همگان را برآن آ گاهی دست داد تا بجائی که در اواخر همان قرن که هنوز تخت سلطنت مغرب ایران بوجود شاهان‌دیلمی مزین بود بابا طاهرهمدانی عارف‌معروف[۳] این داستان عشقی راضرب‌المثل حبّ خالص وعشق متبادل قرار داده فرمود :

چه‌خوش‌بی‌مهربانی‌هردوسر بی	که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریدهٔ‌داشت	دل لیلی از آن شوریده تر بی !

---

۱ ـ رجوع شود باغانی (چاپ مصر) جلد اول صفحهٔ ۱۶۱-۱۸۲ و جلد دوم ص ۲ـ۱۷ .

۲ ـ ابوالقاسم اسمعیل‌بن عبادبن عباس طالقانی وزیر سلاطین دیلمی (مؤیدالدوله وفخرالدوله) درسال ۳۲۶ متولد شده و در سال ۳۸۵ وفات یافته ، رجوع شود بارشاد الاریب یاقوت ، ابن‌خلکان ، ابن‌اثیر و غیره .

۳- بابا طاهر همدانی وفات سال ۴۰۱ هجری (رجوع شود به دائرةالمعارف اسلامی ، مجمع‌الفصحاء ، تاریخ ادبیات ایران تالیف برون و غیره .)

تا آنکه در قرن سوم هجری که دورهٔ تألیف و تصنیف بود محققین وفضلا آن ابیات را جمع‌آوری نمودند؛ ازآنجمله داشمندی موسوم بابو محمد عبدالله‌بن مسلم بن قتیبة الدینوری [۱] که علم ادب را در بغداد آموخته و در نواحی غربی ایران بمسند قضا نشسته بود در کتاب خود موسوم به « الشعر والشعراء » که در آن بطور خلاصه و فهرست اشعار عرب را گرد کرده فصلی نیز راجع بقیس عامری و حکایات منسوب باو آورده است و از اخبار واشعار او باختصار نقل کرده .[۲]

ولی نقل اشعار و جمع حکایات منسوب بقیس عامری بطور تفصیل دراوایل قرن چهارم هجری اتفاق افتادکه مؤلفی جامع وفاضلی محقق معروف بابوالفرج علی بن الحسین بن محمدبن احمد القرشی الاصبهانی (۲۸۴-۳۵۶ هجری) [۳] آن اخبار را بتفصیل تمام جمع‌آوری

نویسندهٔ این سطور معلوم نشد و تا حدی که وسایل و اسباب در دسترس بود بتحقیق آن توفیق نیافت امید که بعدا فضلا و محققین این شخص را بدرستی شناخته و هویت اورا معلوم دارند .

۱ - ابن قتیبه در سال ۲۱۳ هجری در بغداد متولد شده و در سال ۲۷۶ وفات یافته. برای شرح حال او رجوع شود بابن خلکان چاپ مصر ص ۲۵۱ .

۲ - رجوع شود بکتاب « الشعر والشعراء « طبع قاهره ۱۳۵ .

۳- برای دانستن شرح حال ابوالفرج اصفهانی صاحب اغانی رجوع شود بکتاب وفیات الاعیان قاضی شمس الدین بن خلکان چاپ مصر ص ۳۳٤

محمودبن سبکتکین (وفات ۴۲۱ هجری) باوج عزت رسید این حکایت نزدشعراء آن زمان معروف و مشهور بوده است .

محمد عوفی در ذکر شعرای آل سبکتکین از شاعری نام میبرد موسوم به« مسروربن محمدالطالقانی » و دوبیت بدو نسبت داده است که دران بداستان مجنون عامری و معشوقهٔ او اشاره نموده و آن دو بیت اینست :

« چنانم که مجنون عامر بود ز تیمار لیلی بلیل و نهار
وفادار مهر توام تا زیم توخواهی وفادار وخواهی مدار[۱] »

ونیز یکی ازاساتید سخن که درآن عصر ازین داستان عشقی درقصاید غرای خود یاد کرده مسعود سعد سلمانست .[۲]

یکجا دروصف بیشهٔ انبوه و پردرخت ببلایا و مصائب مجنون اشاره میفرماید :

« در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او مالیده خون جانوران و برسته بر
چون سرگذشت مجنون پرفتنه وبلا چون داستان وامق پرآفت وخطر! »

و در قصیدهٔ دیگر سرگشتگی خود را به بیابانگردی مجنون وجمال معشوق را بحسن لیلی تشبیه می‌فرماید و میگوید :

«بادل پرآتش ودودیدهٔ پرخون رفتم از لاوهور خرم بیرون

۱- لباب الالباب ج ۲ ص ۴۲

۲- مسعود سعد سلمان (تولد۴۳۸ وفات ۵۱۵ هجری) رجوع شود بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ، آتشکدهٔ آذر ، مجمع الفصحاء هدایت ، دیوان مسعود بتصحیح آقای رشید یاسمی طبع طهران .)

اگر وفات بابای همدانی در ۴۰۱ هجری واقع شده و این دوبیتی نیز از « پهلویات » او باشد هر اینه آن قدیمترین شعر فارسی است که باین عشق سوزناك حکایت می کند .

***

بعد از آنکه دست ایام شیرازهٔ دفتر سلطنت دیلمیان را مشوش ساخت در مشرق ایران در زیر لوای امیری جهانگیر وشعر دوست شعرای بسیار گرد آمده شهر غزنه را مرکز ادبیات قرار دادند .

درمیان قدیمترین شعراء آل سبکتکین نام زنی دیده میشود موسوم به « رابعهٔ بلخی » یا « رابعة بنت کعب القزداری » ، [۱] و قطعهٔ باین شاعرهٔ شیرین سخن منسوبست که بواسطهٔ رزانت کلام و استحکام مبانی وسهولت الفاظ و اسلوب سخن از طراز آثار دوره‌های نخستین شعر فارسی بشمار میرود . درین قطعه چشم اشکبار مجنون و رخسار گلگون لیلی را مورد تشبیه قرار داده و چنان معلوم میشود که در زمان وی داستان غم مجنون و حسن لیلی بقدری مشهور و معروف بوده است که حتی شاعرهٔ درغزنین آن را درسخن آورده وفرموده است :

دگر لاله در باغ مأوی گرفت چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

***

در دولت غزنوی که بسال ۳۵۱ هجری شروع و در زمان

۱- رجوع شود به لباب الالباب ، ج ۲ ص ۶۱ ، ومجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۱۳



نظامی نیز مشروحاً در لیلی و مجنون خود آن حکایت را ذکر فرموده وابن نخستین قطعه ایست بزبان فارسی که ازروایات مجنون بنظم آمده وبنظر نگارندهٔ این سطور رسیده است :

« آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوای خویش بلوی کرد
حله و زاد و بوم خود بگذاشت — رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بیخبر گشته ازغم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام — صید را بر نهاد در ره دام
زاتفاق آهو اوفتاد بدام — مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهورا — وانچنان روی وچشم نیکو را
یله کردش سبك ز دام اورا — ای همه عاشقان غلام اورا
گفت چشمش چو چشم یار منست — اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست — همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند — هست گوئی بیکدیگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من — برهانمش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلم ورا شهنشه عشق»

بقیس منسوبست اینست :

یا صاحبی الذین الیوم قد أخذا — فی الحبل شبها للیلی ثم غلاها
انی أری الیوم فی اعطاف شاكما — مشابها اشبهت لیلی فحلاها

قال وقال فیها و قد نظر الیها تعدوا اشد عدوها هاربة مذعورة

ایا شبه لیلی لاتراعی فاننی — لك الیوم من وحشیة لصدیق ..الخ

گردان‌ازعشقت‌ای بحسن چولیلی گردبیابان‌وکوه‌ودشت‌چومجنون[1]

هرگاه وفات امیر مسعود سعد سلمان در حدود ۵۱۵ هجری باشد پس ظاهراً بعد از بابا طاهر عریان وهم از زمان او داستان‌لیلی و مجنون از عراق بخراسان انتشاری بسزا یافته و در اواخر قرن پنجم‌فارسی زبانانرا حتی درخاورایران‌ازان اطلاع حاصل بوده‌است .

***

در اواخر عهد دولت غزنوی گویندهٔ بزرگوار پدید آمد که‌از مفاخر ادبیات فارسی بشمارست . وی در ظلمات جهل و نادانی‌آن زمان نور و سنائی است درخشان و مثنوی او حدیقه ایست پر از گل و ریحان.

خواجهٔ عارف و حکیم دانشمند ابوالمجد مجدودبن‌آدم‌السنائی که وفات او در ۵۲۵ هجری ذکر شده و معاصرست با بهرامشاه غزنوی [2] در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم در کتاب مثنوی خود « حدیقةالحقیقه » یکی از داستانهای منسوب به قیس‌عامری را مطابق با آنچه ابوالفرج اصفهانی دراغانی آورده درقطعهٔ لطیف‌منظوم فرموده است [3] و آن داستان آزاد کردن آهوان است [4] که بعد ها

۱- دیوان مسعود سعد چاپ تهران ص ۱۹۸ و ۳۹۵ .

۲- برای دانستن شرح حال سنائی بتفصیل ، رجوع شود بتاریخ ادبیات ایران تألیف برون ج ۱ ، لباب لالباب عوفی ، تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ، و دائرةالمعارف اسلامی .

۳- رجوع شود به مثنوی حدیقةالحقیقه چاپ بمبئی ص ۲۶۳

٤- رجوع شود باغانی ج ۲ ص ۱۰ چاپ مصر ، و ابیاتی که راجع باین حکایت

(بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد)

« تنم بمهر اسیرست و دل بعشق فدی همی بگوش من آید ز لطف عشق ندی
من و توئیم نگارا که عشق و خوبی را زنام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملامتست ازین عشق، عشق بر مجنون غرامتست ازین حسن، حسن بر لیلی »

***

در اواخر قرن ششم شهرت این افسانه بحدی رسید که یکی از سلاطین ادب دوست وادیب پرور زمان [1] از استادی شیرین سخن درخواست نمود که سراسر این داستان را در طی مثنوی مستقلی بنظم آورد، و آن استاد بعد ازآنکه بواسطهٔ خشکی حکایت و غم‌انگیزی آن - خاصه که سرزمین خشك بایری مانند بیابان نجد معرض نمایش آن بوده است - در انجام این تقاضا دو دل میشودعاقبت باصرار فرزند خویش بر نظم آن داستان همداستان میگردد وآنرا ببهترین کلامی و نغزترین بیانی از اصل عربی گرفته بقالب تعبیرات لطیفهٔ شعر فارسی درمیآورد، ودرسال ۵۸۴ هجری سراسر آن حکایت را با حشو و زواید بسیار کـه ذوق لطیف آن استاد اقتضا میکرده، مدون و در میان پارسی زبانان متداول میسازد، و این مثنوی اولین کتابیست که درآن عشقنامهٔ لیلی ومجنون بطور کامل و منظم تألیف گشته است. [2]

---

۱ - خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر شروانشاه که درحدود ۵۶۳ هجری تا ۵۹۸ درشیروان سلطنت داشته. رجوع شود به «سخن وسخنوران» ج ۲ تألیف آقای بدیع الزمان، دیوان خاقانی طبع تهران ۱۳۱۶ دائرةالمعارف اسلامی در لغت شروانشاه.

۲ - رجوع شود بفصل دوم و سوم همین کتاب.

***

در قرن ششم که بازار ادبیات وشعر فارسی در سایهٔ پادشاهان سلجوقی رونقی بسزا داشت در کلمات گویندگان آن عصر و زمان اشارات و تلویحات بداستان لیلی و مجنون بسیار دیده میشود و می نماید که داستان این عشق در السنه و افواه شهرتی بسزا داشته است.

امیر معزی که ملك‌الشعرای دربار ملکشاه است [۱] درطی‌تغزلی بس لطیف از اشتیاق مجنون بلیلی اشاره کرده میگوید:

«آن غالیه گون زلف برآن عارض گلگون
مشکی است درآویخته از عاج و طبرخون
زینسان که منم در طلب روی تو ایدوست
هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون [۲]»

استاد دیگر معاصر معزی ادیب صابر ترمذی است [۲] که در اوایل همان قرن میزیسته در قصیدهٔ غرائی بعشق لیلی و مجنون اشارتی بلیغ می‌فرماید:

۱- ابو عبدالله محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری ملك‌الشعراء دربار معزالدین ملکشاه وپسرش سنجراست ودر سال ٥٤٢ هجری بتیر خطائی‌سلطان کشته شد (رجوع شود به تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی ، تاریخ ادبیات ایران تألیف برون.)

۲- ادیب صابر ترمذی درسال ٥٤٦ هجری شهادت یافته است (رجوع شود بتذکرهٔ دولتشاهی طبع لیدن و آتشکدهٔ آذر و مجمع‌الفصحا .)

این نـامه نغز گفته بهتر   طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه‌ملکی چوشاه‌شروان   شروان‌چه که‌شهریار ایران
این‌نامه‌بنام ازتو درخواست   بنشین‌وطراز نامه کن راست
گفتم سخن‌تو هست برجای   ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دورنگست   اندیشه فراخ‌وسینه تنگست
دهلیز فسانه چون بودتنگ   گرددسخن ازشدآمدن‌لنگ
میدان سخن فراخ بـاید   تا طبع سوارئی نماید
این‌آیت اگرچه‌هست مشهور   تفسیر نشاط هست‌ازو دور
افزار سخن نشاط و نازست   زین‌هردوسخن‌بهانه‌سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن برهنه دلگیر
در مرحلهٔ کـه ره ندانم   پیداست که نکته چندرانم
نه باغ و نه بزم شهریاری   نه رود و نه می نه کامکاری
برخشکی‌ریگ‌و سختی کوه   تا چند سخن‌رود دراندوه
باید سخن از نشاط سازی   تا بیت کند بقصه بـازی
این بود کز ابتدای حالت   کس گردنگشتش از ملالت
گوینده ز نظم آن پر افشاند   تا این‌غایت نگفته زان‌ماند
چون‌شاه‌جهان بمن کند باز   کاین نامه بنام من بپرداز
بـا اینهمه تنگی مسافت   آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت‌شاه   ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده‌اش ار فسرده باشد   عاشق شود ار نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده   کاین گنج‌بدوست‌درگشاده...

تفصیل تقاضای پادشاه و قبول خاطر آن استاد در مقدمهٔ همان مثنوی مشروحاً آمده و این ابیات از آنجاست :

«درحال رسید قاصد از راه — آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم — ده پانزده سطر نغز بیشم
هرحرفی ازان شکفته باغی — افروخته تر ز شبچراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی — جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز — سحری دگر ازسخن برانگیز
خواهم که بیاد عشق مجنون — رانی سخنی چو دُر مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی — بکری دوسه درسخن نشانی
بالای هزار عشقنامه — آراسته کن بنوك خامه
شاه همه حرفهاست این حرف — شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی — این تازه عروس را طرازی...
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم — از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتانم — نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم درآن خجالت — از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم — وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی — آن بردل من چوجان گرامی
این نسخه چودل نهاد بردست — درپهلوی من چوسایه بنشست
داد از سرمهر پای من بوس — کای آنکه زدی برآسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت — تا گوهر قیمتی شود جفت

و فرا گرفتن سلام اشعار مجنون را بتفصیل سخن رانده و این داستان بدین بیت آغاز میشود :

«دانای سخن چنین کند یاد　　کز جملهٔ منعمان بغداد»

ازان پس میفرماید :

«چون شهر بشهر تا ببغداد　　آوازهٔ عشق او در افتاد
ازسحر حلال او ظریفان　　کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاك　　آید بسلام آن هوسناك .»

و چون سلام را با مجنون ملاقات دست میدهد در پاسخ پرسش وی میگوید :

« آیم بر تو ز شهر بغداد　　تا ازرخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم　　کابیات غریب تو شنیدم
زین پس من و خاکبوس پایت　　گردن نکشم زحکم ورایت
هر شعر که افکنی تو بنیاد　　گیرم منش ازمیان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم　　کاموده شود بدو ضمیرم .»

تا اینکه میفرماید :

« مجنون و سلام روزکی چند　　بودند بهم براه پیوند
هر بیت که گفتی آن جهانگرد　　بریاد گرفتی آن جوانمرد ...

بغداد بوده (رجوع شود بتاریخ الکامل ابن اثیر جلد پنجم)

این سهو تاریخی از طرف داشمندی چون نظامی ظاهرا ازان سبب است که گویندهٔ بزرگوار در این مثنوی در پی وصف مظاهر عشق و بیان آثار محبت بوده نه در صدد تحقیقات تاریخی ، و او در اینجا شاعر است نه مورخ

گفت ای سخن‌توهمسر من یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصهٔ چنین چست اندیشهٔ نظم را مکن سست
هرجاکه‌بدست‌عشق‌خوانیست این‌قصه‌برونمك‌فشانیست[1]. »

چنانکه در فصل پیش گفتیم نظامی در انتظام سخن قوهٔ ابداعیه و طبع شاعرانهٔ خود را با نظر بمآخذ عربی توام فرموده است‌ومنبع اطلاع وی کتابی بوده از یکی از نویسندگان بغداد که در همه جا باو اشاره کرده و ممکن است این شخص همان ابوبکرالوالبی جامع دیوان قیس عامری باشد.

یکجا فرماید :

«فرزانه سخن‌سرای بغداد ازسرسخن‌چنین‌خبرداد[2]»

در دیگرجا گفته است :

« صاحب‌خبر فسانه پرداز زین‌قصه‌خبرچنین دهدباز[3]»

و نیز در آخر مثنوی از آشنا شدن سلام بغدادی[4] با مجنون

---

۱ - لیلی و مجنون ص ۲۷ . ۲ - لیلی و مجنون ص ۱۴۲ .

۳ - لیلی مجنون ص ۱۶۶ .

٤- انتساب و پیوستگی سرگذشت قیس‌بن ملوح عامری بشهر بغداد غلطی فاحش است زیرا تحقیقاً اشعار مجنون بنی‌عامر در زمان عبدالملك مروان متداول‌شده (سال هفتادم هجری) وبنای بغداد بامر ابوجعفر منصورالدوانیقی خلیفهٔ عباسی (در سال یکصد و چهل و پنج هجری) اتفاق افتاده ، بنابر این ظهور قیس عامری و انتشار اشعار بنام او متجاوز از هفتاد سال قبل از بنای

(رجوع شود بحاشیهٔ صفحهٔ بعد)



مثال دیگر :

«طغرا کش این مثال مشهور   برشقه چنان نبشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه   چون قیس شکسته دل شد آگاه..»

مثال ابتدای کلام بوصفی از اوصاف :

وصف صبح :

« روزی که هوای پرنیان پوش   خلخال فلك نهاد بر گوش
سیماب ستاره‌ها در آن حرف   شد ز آتش آفتاب شنگرف»

در وصف شام :

« شبگیر که چرخ لاجوردی   آراست کبودئی بزردی
خندیدن قرص آن گل زرد   آفاق برنگ سرخ گل کرد»

در وصف بهار :

«چون پرده کشید گل بصحرا   شد خاك بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان   چون سکهٔ روی نیکبختان...
درفصل گلی چنین همایون   لیلی ز وثاق رفت بیرون.. »

در وصف خزان :

«شرطست که وقت برگ ریزان   خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بوددرون هر شاخ   بیرون چکد از مسام سوراخ...
درمعرکهٔ چنین خزانی   شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی   افتاد بچاه دردمندی »

در وصف آشفتگی مجنون :

«سلطان سریر صبح خیزان   سرخیل سپاه اشك ریزان

زان مرحله رفت سوی بغداد　　بگرفته بسی قصیده برباد
هر جا که یکی قصیده خواندی　　هوش شنونده خیره ماندی[۲] »

اسلوبی که نظامی در تبویب ابواب وتفصیل فصول مثنوی لیلی و مجنون اختیار کرده آنست که مثنوی وی بچند گفتار تقسیم میشود وهر گفتار مشتمل بر ذکر حکایتی نوین وسرگذشتی تازه ازمجنون عامری می‌باشد که مستقلاً بنظم درآمده و دارای آغاز و انجام یا مطلع و مقطعی است مخصوص.

در مطلع هر گفتار یا اشاره بقول راوی عرب کرده است یا یکی از مناظر طبیعت را مانند طلوع صبح ، یا غروب آفتاب ، یا خزان ، یا بهار ، و یا جمال لیلی و آشفتگی مجنون را وصف نموده و سپس برسر بیان مطلب رفته است و اینگونه حسن مطلع رادیگر سخن‌سرایان مانند خسرو و جامی ومکتبی که همه مثنوی لیلی و مجنون گفته اند بعینه تقلید و پیروی نموده اند.
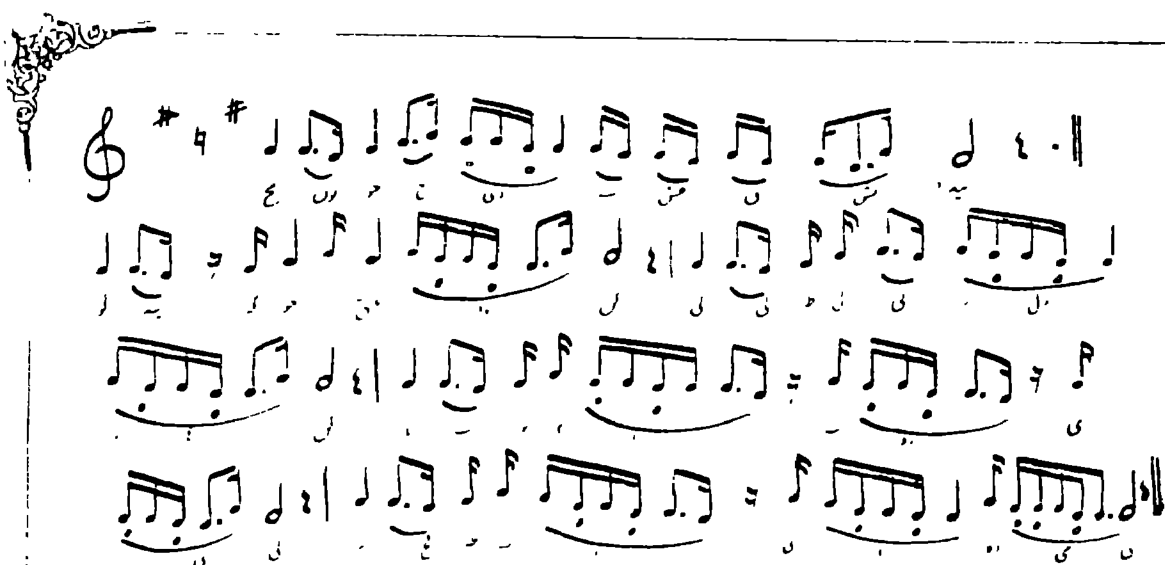
مثال ابتدای کلام با اشاره بقول راوی :

« گوینده داستان چنین گفت　　آن لحظه که دُرّ این سخن سفت
کز ملك عرب بزرگواری　　بوده است بخوبتر دیاری ...»

مثال دیگر :

« دهقان فصیح پارسی زاد　　ازحال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده　　یعقوب ز یوسف اوفتاده ...

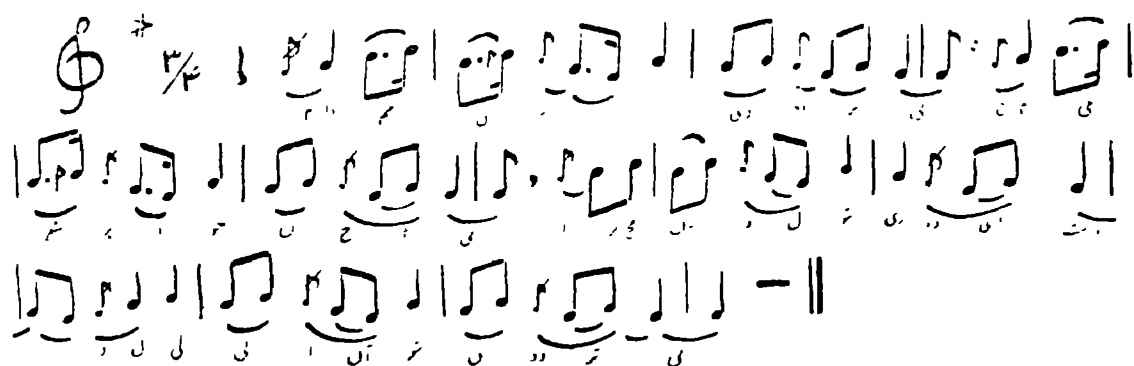
۱- لیلي و مجنون ص ۲۱۹ ـ ۲۲۶ .



مجنون چو حدیث عشق بشنید　　اول بگریست پس بخندید
گویند که خو زعشق واکن　　لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی　　هر لحظه بده زیاده میلی

اشعار لیلی و مجنون نظامی را با این آهنگ در تمام طول دستگاه همایون میتوان گردش داد و نت های شاهدی که پیدا مینماید همانهائی است که در کلیهٔ همایون اهمیت دارند و مهمتر از همه « لا کرن » « د » و « ر » است . ۱

نه تنها در دستگاه همایون بلکه در تمام دستگاه های آواز دوبیتی های باباطاهر بوزن مخصوص خوانده میشود . و در همایون نیز این دوبیتی : « اگر مجنون دل شوریدهٔ داشت الخ » بنام لیلی و مجنون معروف و متداولست و آن شباهت بسیار بآواز « شوشتری » دارد ونت آهنگ بطرز ذیل است .



مدامم دل پرآذر دیده‌تر بی　　خم عیشم پراز خون‌جگر بی

۱- (رجوع شود بکتاب آواز شناسی آقای وزیری ص ۹۸)

متواری راه دلنوازی زنجیری کوه عشقبازی
مجنون غریب دلشکسته دریای ز جوش نا نشسته...

چون بحث مشروح راجع بمطالب مثنوی نظامی در قسمت دوم این رساله آمده بیش ازین تفصیل را روا نمیدارد ودر اینجاتنها بذکر این نکته می‌پردازد که شهرت منظومهٔ لیلی و مجنون نظامی آن داستان را در کشورهای همسایه و بزبانهای بیگانه نیز منتشر ساخت[۱] چنانکه در سال ۱۱۸۸ میلادی یعنی تقریباً یکسال بعداز تألیف آن مثنوی بزبان گرجستانی ترجمه شده است.[۲]



در موسیقی قدیم ایران در دستگاه همایون گوشهٔ موجود است که نزد ارباب فن به «لیلی ومجنون» موسوم میباشد و درآن از ابیات لیلی‌ومجنون نظامی با آهنگ مخصوص خوانده میشود. هرچند این نغمه از اعصار قدیم بما رسیده لیکن معلوم نیست که این اسم را از چه زمان بآن گوشه داده اند و در کتبی که قدماء فن موسیقی نگاشته اند، مانند «درةالتاج» علامهٔ شیرازی و کتاب‌عبدالقادر مراغی‌این نام دیده نشد وآن نغمه ذیلا بخط موسیقی نگاشته‌میشود.[۳]

۱- برای اولین دفعه مثنوی لیلی و مجنون در لکنهو Lucknow هندوستان بسال ۱۲۸۶ طبع شده و ترجمهٔ منظوم انگلیسی‌آن بدست جیمس‌اتکینسن James Atkinson درلندن بسال۱۸۳۶ چاپ شده است‌و ترجمهٔ دیگرآن در سال ۱۸۹٤ در لندن، و ترجمهٔ آن بفرانسه در ۱۹۰۵ بطبع رسیده است.

۲- رجوع‌شود بمقدمهٔ اشعار «شوتا روستهولی» Shot'ha Rust'heveli شاعر گرجستانی‌موسوم به «سوار پلنگینه پوش» چاپ‌مسکو بسال۱۹۳۸ ص xx.

۳- این نُت‌ها بخط آقای دکتر حسین گل‌گلاب استاد دانشگاه وبلطف ایشان تهیه شده است.

جواب لیلی این قطعه آمده :

« گفت لیلی را خلیفه کان توی　کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی　گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا　هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است　در طریق عشق بیداری بد است »[۱]

۲ـ در همان مجلد در ذیل بیان طریق طلب روزی « حکایت مجنون که خبر بیماری لیلی را شنید :

« همچو آن مجنون که بشنید از یکی　که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم　ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیباً حاذقا　کنت امشی نحو لیلی شائقا »[۲]

۳ـ در مجلد سوم در ذیل حکایت نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود :

« همچو مجنون کو سگی را مینواخت　بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف　همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام　این چه شیداست اینکه میآری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد　مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او میشمرد　عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن　اندرآ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این　پاسبان کوچهٔ لیلیست این

۱ ـ (مثنوی چاپ علاءالدوله تهران صفحهٔ ۱۱)
۲ ـ (مثنوی چاپ علاءالدوله صفحهٔ ۷۱)

اگرمجنون دل شوریدهٔ داشت　　　دل لیلی‌ازان شوریده تربی[1]

***

در سدهٔ بعد یعنی در قرن هفتم هجری انتشار این عشقنامه و اشتهار جزئیات خوادث این‌داستان بقدری وسعت یافت که درسراسر ممالك آسیای غربی هرجا که پارسی زبانی شعری میگفت ازین‌داستان چاشنی میگرفت تابحدی که سه استاد بزرگ یکی در قونیه دیگری در شیراز و سومی در دهلی گرد این افسانه گشته و شاهکار های ادبی خودرا بطراز این حکایت زیب و زینت داده اند.

مولانا جلال‌الدین رومی[2] درمثنوی پر سودا و سود در زمانی که سال هجرت ششصدو شصت‌و دو بود » در چند جا ازحکایات عشق لیلی و مجنون نقل فرموده و بطوریکه مشاهده میشود بعضی از آنها ظاهراً در منابع عربی نیامده وممکن است از تراوشهای فکر آن عارف بزرگ باشد. فهرست آن حکایات بترتیب زیرین است:

۱ــ در مجلد اول در ذیل حکایت سؤال خلیفه از لیلی و

۱- اختلاف بیت اول این دوبیتی با آنچه که قبلا در ص ۱۵۹ نوشته شده شایان توجه است.

۲ـ مولانا جلال‌الدین محمدالبلخی‌الرومی (تولد بسال ٦۰٤ دربلخ، وفات در قونیه ٦۷۲ هجری) برای شرح حال او رجوع شود به نفحات‌الانس جامی، ریاض‌العارفین، تذکرهٔ دولتشاهی، تاریخ ادبیات ایران تألیف برون، شرح حال مولانا جلال‌الدین رومی تألیف‌آقای بدیع‌الزمان خراسانی‌استاد دانشگاه.

تا تو بامن باشی ای مردهٔ وطن	بس زلیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها	همچو تیه و قوم موسی سالها
خطو ثینی بود این ره تا وصال	مانده‌ام در ره زسستی چند سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خودرا زاشتر در فکند	گفت سوزیدم زغم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خودرا سخت زیر	که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خودرا سوی پست	ازقضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم	در خم چوگانش غلطان میروم
عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود[1]».

۵ـ در مجلد پنجم در ذیل «بیان اتحاد عاشق و معشوق» حکایت مجنون و طبیب و فصاد:

«جسم مجنون رازرنج دوری	اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق	تاپدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او	بانگ برزد بروی آن معشوق خو
مزد خود بستان و ترك فصد کن	گر بمیرم گوبرو جسم کهن
گفت آخر توچه میترسی از ین	چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده	گرد بر گرد توشب گرد آمده

۱ـ مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲٦٤ .

همتش بین‌ودل و جان‌و شناخت کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست بلکه‌او همدرد و همله‌ف منست
آن‌سگی که باشد اندر کوی او من‌بشیران کی‌دهم یك‌موی او»[1]

٤ ـ در مجلد چهارم در ذیل منظومهٔ «چالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه :»

«همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربیدو گه‌مجنون حُر
همچو مجنو نندو چون‌ناقه‌اش یقین میکشد آن‌پیش و این وا پس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه‌پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون زخود غافل شدی ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق‌و سودا چونکه پر بودش بدن می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود و چست چون‌بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی بکرّه بیدرنگ
چون‌بخود باز آمدی دیدی زجا کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردّد سالها
گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن گمره آن جان کو فروماند زتن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها

---

۱ ـ مثنوی چاپ علاءالدوله تهران صفحهٔ ۲۰۶ .

گفت صورت کوزه است وحسن می | می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش | تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهرو عسل | هر یکی را دست حق عز وجل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب [۱] »

❀❀❀

و هم درقرن هفتم که آثار تصوف و عرفان در زبان فارسی بمنتهای وسعت و کمال بسط رسیده است مشاهده میشود که مشایخ اینطایفه از داستان عشق مجنون و لیلی استعارات وکنایات بسیار در سخنان خود آورده اند و از عاشق سالك بمجنون تعبیر فرموده ، که نقد هستی را نثار قدم معشوق حقیقی می نماید و بفنای محض متصل بمحبوب میگردد . ومعشوقه را که شاهد دلارای عالم وجودست لیلی گفته اند .

شیخ عراقی [۲] درلمعهٔ بیست و ششم ازکتاب لمعات [۳] میگوید :
« عشق آتشی است که چون دردل افتد هرچه دردل یابدهمه را بسوزد تا بحدی که صورت معشوق نیز از دل محو کند . مجنون مکرر دراین سوزش بود ، گفتند لیلی آمد . گفت من خود لیلیم و

۱ ـ مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۵۲۱ .

۲ ـ شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی مشهور بعراقی عارف معروف متوفی بسال ۶۸۸ هجری است (برای شرح حال اورجوع شود بنفحات الانس جامی ، تذکرة الشعرا و غیره) .

۳ ـ لمعات کتاب معروف شیخ عراقی است که مولانا عبدالرحمن جامی آنرا شرح فرموده و اشعة اللمعات نام داده . چاپ سنگی تهران .

می نیایدشان ز تو وی بشر	زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان	گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش	کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی توشدی
نان تو شد از چه زعشق واشتهی	ور نه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مردهٔ را جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم زنیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیك از لیلی وجود من پرست	این صدف پر از صفات آن دُرست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی روحیم اندر دو بدن[۱] »

۶ ـ ایضاً در مجلد پنجم در ذیل حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را :

« ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین تر زاو هزاران حوروش	هست بگزین زآنهمه یك یار خوش
وارهان خود را و مارا نیز هم	از چنین سودای زشت متهم

۱ ـ مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۴۸۳ .

کاش کانان که عیب من جستند ‌‌ ‌ رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت ‌ ‌ بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تاچه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك درصحن سراچه بداشتند ملك درهیأت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدّام حرم او بجمال ازو درپیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او برتو تجلی کند.

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی ‌ ‌ لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا ‌ ‌ فی لست تدری ما بقلب الموجع
تندرستان را نباشد درد ریش ‌ ‌ جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود ‌ ‌ با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما ‌ ‌ حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن ‌ ‌ او نمك بر دست و من بر عضو ریش[۱]»

در بوستان نیز درفصل سوم ، این حکایت آمده است که درسایر منابع و در مثنوی نظامی دیده نشد و ممکن است که از افکار خاصه شیخ اجل باشد:

«بمجنون کسی گفت کای نیك‌پی ‌ ‌ چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

۱- گلستان چاپ جناب آقای فروغی ص ۱۳۹-۱۴۰.

سر بگریبان فراغت فروبرد. لیلی گفت سربردار که منم محبوب تو و مطلوب تو، « آخر بنگر که از که میمانی باز » . مجنون گفت الیك عنی فان حبك قد شغلنی عنك .

آن شد که بدیدار تو میبودم شاد   از عشق تو پروای توام نیست کنون»

***

در همان هنگام یعنی ایامی که سعدی استاد شیراز را« وقت خوش بود واز هجرت ششصدو پنجاه وشش میگذشت[۱] » درکتابهای گلستان و بوستان که دو یادگار عظیم قرن هفتم هجریست از حکایات لیلی و مجنون یاد فرموده است .

در گلستان در فصل پنجم، این حکایت آمده است که درسایر مآخذ و مثنویات نیز باختلاف روایات ذکر شده :

« یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون. لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت :

وَرُبَّ صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوما فیوضح لی عذری

---

۱ - شیخ مشرف الدین سعدی شیرازی (تولد در شیراز در اوایل قرن هفتم وفات در ۶۹۱ هجری) رجوع شود بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ، تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ، تاریخ ادبیات برون ، گلستان آقای عبدالعظیم قریب سعدی نامه (شمارهٔ از مجله تعلیم و تربیت) چاپ تهران ۱۳۱۷ .

ابداع فرموده [۱] و درجزئیات حکایات آن عشقنامه از خود اختراعات زیاد کرده و تفنن بسیار نموده است و براستی پردهٔ جدیدی است از داستان لیلی و مجنون که شباهتی بحکایات سلف ندارد.

در این مثنوی امیرخسرو بی اعتنا و خالی از نظر بحقیقت تاریخی این داستان و با مراجعهٔ کمتر بسوابق و منابع عربی آن، ولی در چارچوبهٔ داستان نظامی و بهمان بحر (بحر هزج مسدس) از لیلی و مجنون دو عاشق و معشوق خیالی برانگیخته است که در راه عشق، فانی محض، و درطلب جانان از جان بی‌خبر بوده اند و در این راه تحمل شدائد و مقاساة مصائب بحدی می نموده اند که مجنون مانند یکی از پهلوانان اساطیرالاولین بکارهای حیرت انگیز که ناشی از ترك نفس و فداکاری صرف است مبادرت مینماید. در این وادی خسرو را منظور این بوده که شاهکار خود را از حیث لطافت افکار و رقت معانی و مبالغهٔ در وصف از مثنوی سلف خود بالاتر بسازد و در این مسابقه (که فضیلت تقدم قهراً از ان نظامی بوده است) از حیث رقت فکر و قوهٔ تصور و ابداع گوی سبقت را از او برباید، و حتی مثنوی خود را برعکس نظامی «مجنون و لیلی» نام نهاده:

«نامش که ز غیب شد مسجل　　مجنون لیلی بعکس اول»

ازینرو حکایاتی عجیب و غریب و در حد محالات جعل واختراع

۱- از روح قدس شنیدم آواز　　کای کرده لب تو گوش من باز
آن به که کنون درین تفکر　　کامل نشوی بسفتن در

خمسهٔ امیر خسرو خطی

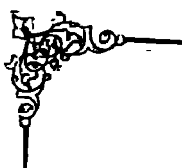
مگر در سرت شور لیلی نماند؟ خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ایخواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست و ریش تو نیزم نمك بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست نام من آنجا که اوست[1] »

***

مثنوی امیر خسرو دهلوی[2]

در اواخر همان قرن یعنی در زمانیکه « تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت سالش نودست و ششصد وهشت » استادی دیگر در حد اقصای ممالك پارسی زبان یعنی در شهر دهلی باقتفای نظامی کمر همت بسرودن مثنویات خمسه استوار نمود و از آنجمله داستان لیلی و مجنون را نیز مانند حکیم گنجه موضوع یکی از مثنویهای پنجگانهٔ خود قرار داد . داعی خویش را در نظم آن داستان الهام روح القدس دانسته است و درحقیقت طبع غرای او از روح قدسی طلب فیض کرده و آن سر گذشت را بنوعی دیگر

۱- بوستان چاپ جناب آقای فروغی ص ۱۱۱ . ۲- برای داستن شرح احوال یمین الدین بن امیر سیف الدین محمود معروف بامیر خسرو دهلوی (متولد بسال ۶۵۱ و متوفی بسال ۷۰۵ هجری) رجوع شود بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ، نفحات الانس عبدالرحمن جامی ، دائرة المعارف اسلامی در ذیل لغت « خسرو » تاریخ فرشته ، سفینة الاولیاء داراشکوه ، خزینهٔ عامرهٔ آزاد بلگرانی



شتابد و اورا بر ترك پیکار و قتال میخواند :

«مجنون که ازآن خبر شد آگاه	برزد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان	چون سیل که در رسد خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت	میسوخت ز خامکاری بخت
گفت ای همه مرهم از تو آزار	باز آر دل از ستیزه باز آر !
کاندوست که بهر اوست این رنج	مانده است ازین شغب بلا سنج
گویند ز غصه مهترانش	کاهسته کشیم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان برافتد	این مشغله از میان برافتد
نوفل چو شنید پند مجنون	بگشاد ز دیده دُر مکنون
لابد بنیام کرد شمشیر	در بیشهٔ خویش رفت چون شیر»



دیگر از داستانهای ابداعی در آن مثنوی که زائیده قوهٔ تصور شاعرست ، همانا حکایت « مهمان خواندن مجنون زاغانرا است درخانهٔ چشم خود » که چون با تن خودآلود از میدان نبرد بازگشت زاغان او را مرده دانسته بر سر او فرود آمده می خواسته اند گوهر دیدهٔ اورا از حدقه بیرون آورند وطعمهٔ خود سازند. راهگذری اورا ازاین خطر نجات میدهد وچون خبر بلیلی میرسد برشوریدگی و حزن وی می افزاید ، او نیز آهنگ کندن چشمهای خود می نماید. خسرو در این منظومهٔ لطیف کمال فداکاری ونهایت جانبازی که عاشق را در سبیل معشوق بایسته است بقلم وصف در آورده و خلاصهٔ ابیاتی ازان قطعه اینست :

« دانندهٔ این حکایت نغز	ازپوست چنین برون دهد مغز

نموده است که بهیچوجه با اصل تاریخ بدانگونه که رواة عرب نقل کرده اند منطبق نمیشود .

در آغاز داستان حکایت میکند که چگونه مجنونرا که طفلی نوزاد بود بحکیمی طالع بین نشان دادند تا در زایچهٔ طالع او خوض وغوری نماید وپیش‌آمد احوال اورا باز گوید. دانای اخترشناس از سرنوشت او چنین خبر میدهد که این طفل در جوانی عاشقی خواهد شد که سرگذشت شیفتگی و سوزو گداز اورا در داستانها باز گویند :

«جستند حکیم طالع اندیش کآگه کنداز حکایت خویش
دانا بشمار خود نظر کرد گفت آنکه سرا شمار بر کرد
کاین طفل مبارك اختر خوب یوسف صفتی شود چو یعقوب
در عشق تنی نژند گردد دیوانــه و مستمند گـردد
اندیشه چنان کند نزارش کز دست رود عنان کارش»

ونیز داستان رزم وپیکار نوفل‌را با قبیلهٔ لیلی که نظامی ازاصل عربی گرفته خسرو نیز درمثنوی خود آورده لیکن برای کناره گیری نوفل از جنگ و جدال عذر و بهانهٔ دیگر ساخته است و بر خلاف نظامی که نوفل را ببیوفائی سرزنش میکند خسرو اورا برثبات عهد و پایداری در پیمان می ستاید ، وترك جنگ و خونریزی را نتیجهٔ ابرام و الحاح مجنون می شمارد کـه چون قبیلهٔ لیلی آن فتنه را برخاسته دیدند برگشتن لیلی عزیمت نمودند و برآن شدند که اورا هلاك سازند ، مجنون چون ازاین خبر آگهی می یابد نزد نوفل می

می کنند . ازاین داستان که خسرودرآن شاعریها کرده است ابیاتی چند برای نمونه میآوریم :

«روزی ز زبان راست بازی — در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه — کاندر همه شهر شد فسانه
زانگونه‌شدست نوفلش دوست — کان‌دلشده مغز گشت و او پوست
گوید که اگر دل آیدش باز — من دخت خودش دهم بصدناز
پیر از خبری چنان دل انگیز — بر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سروتن ز سنگ خسته — چهره دژم و جبین شکسته
اول‌زدودیده سیل خون‌ریخت — وانگه‌نمك‌ازجگر برون‌ریخت
کای چشم من و چراغ دیده — توازمن ومن زخودرمیده . . .
انگار گل ترا خزان برد — وان همنفسی که داشتی مرد
یاری که نیایدت در آغوش — آن‌به که ز دل کنی فراموش
نوفل که بمهر تست منسوب — دارد پس پرده دختری خوب
در گلشن حسن سرو چالاك — چون قطرۀ آب آسمان پاك
خورشیدرخی «خدیجه» نامش — پرورده بعصمتی تمامش
جویندش و نوفل از تکبر — در رشتۀ کس نبندد آن دُر
زان‌رسم وفاکه از تودیده‌است — پیوند ترا بجان گزیده است
گرسر برضای او کنی راست — آن‌خواسته‌آن‌تست‌بی‌خواست...
دیوانه که این حدیث بشنید — دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که ازدرون پرسوز — گردد بخلاف پاسخ اندوز
لیکن چو فسون پیربد چُست — کرد از دم‌بخت دیوراسست . . .

کان روز که نوفل سپه دار	بربست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم	کاندر ته کشته شد زمین گم
ماندند برآن بساط ناورد	مجنون ویکی رفیق همدرد
دیوانه که جای دید خالی	برجست چو دیو لاابالی
رخساره زخون کشتگان شست	هم درصف کشته خوابگه جست
مرغان که باوج می پریدند	گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش نشست خونخوار	در دیده کشی کشیده منقار
چون کرد نگاه مرد هشیار	کان چشم زسرمه بیند آزار
شد بر سرآن خراب خونی	تا واخردش ازان زبونی
پرنده هوا گرفت چون دود	وان سوخته خاست آتش آلود
زدنعره که این چه دوستداریست	آزردن دوستان نه یاریست
چون دیده بدشمنی دلم خست	ازدشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم	کاندر غم کوریش فتادم
دیده چه بدی اگرنبودی ؟!	چه دیده که کاش سرنبودی ! »



هم از داستانهای اختراعی خسرو همانا حکایت زواج مجنونست (برخلاف نظامی که برحسب اخبار عرب لیلی‌را بشوهر میدهد) امیر خسرو مزاوجت مجنون‌را بادختر نوفل که حتی نام‌اورا «خدیجه» گذاشته طرح می‌اندازد، لیکن در شب زفاف عشق وشوریدگی عنان صبر از دست داماد گسیخته عروس وعروسی را رها میکند و لیلی گویان راه بیابان درپیش میگیرد . وچون خبر زواج مجنون بلیلی میرسد محزون میشود ، و نامهٔ باو نوشته اورا بر بیوفائی عتاب



معشوقه را میشنود طربها می کند و شادیها می نماید و بخوشی و شعف بسیار پیشاپیش جنازهٔ یار میدود، و همینکه کالبد بی‌روان آن خوبروی بنی‌عامر را در خاك میگذارند وی بر می‌جهد وخود رادر گور او افکنده پیکر یاررا در آغوش گرفته جان می سپارد، و این اشعار سوزناك درپایان آن حکایت آمده است :

«عاشق که نظارهٔ چنان دید	برداشت قدم که همعنان دید
در پیش جنازه رفت خندان	نه درد و نه داغ دردمندان
نظم‌ازسر وجدو حال میخواند	خوش‌خوش‌غزل‌وصال‌میخواند
کالمنة لله از چنین روز	کزهجر برست‌جان‌پرسوز....
زاینسان همه ره ترانه میزد	رقصی خوش و عاشقانه میزد
خلقی بگمان که‌مرد بی‌هوش	ازبیخودی آمده‌است درجوش
میرفت بدین ترنم و تاب	تا خوابگه نگار خوش خواب
چون‌شد گه آنکه دور افلاك	در خاك نهد ودیعت خاك
گریان جگر زمین گشادند	وان کان نمك در آن نهادند
مجنون ز میان انجمن جست	وافتاد بدخمهٔ لحد پست
بگرفت عروس را در آغوش	روداشت بروی ودوش‌بردوش
دو اختر سعد را بپاکی	افتاد قران ببرج خاکی
باهم شده بود پوست با پوست	پرواز نمود دوست‌بادوست »

***

امیر خسرو مثنوی خود را بمقالتی بلیغ ختم کرده و در آن ازاحساسات درونی خود سخن گفته .گاهی از منظومهٔ خودستایش

رفتند ز خانه بامدادان   سوی پدر عروس شادان
نوفل که بخاطر این هوس داشت   پیش آمد و پاس این نفس داشت
بردند طرائف عروسی   بغدادی و مغربی و روسی
اسباب نشاط و مایهٔ سور   شهد و شکر و گلاب و کافور...
چون شد که آنکه خرم و شاد   همخوابه شوند سرو و شمشاد
مه در پی آنکه کی شود جفت   دیوانه ز ماه نو بر آشفت
از تخت شهی سبك فرو جست   بر روی زمین چو خاك شد پست
از بسکه گریست سینه پرتاب   شد نقش بساط شسته از آب
دیوانه بدرد خود گرفتار   حیران شده ماه نو در آن کار
شبگیر که ابر نوبهاری   بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست   کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فرو درید جامه   هم کفش گذاشت هم عمامه
بر نجد شد و طواف می کرد   با خاطر خود مصاف میکرد
ناخن زده چهره غرق خون کرد   دامن ز سرشك لاله گون کرد »



خسرو مثنوی خودرا برعکس نظامی باین طریق بپایان میرساند که لیلی روزی بتماشای باغ میرود و در آنجا شخصی بیتی از مجنون میخواند وی از حال آن شوریده سر شیفته دل پرسش میکند . گوینده ازسر شوخی خبر مرگ مجنون را میگوید و لیلی را از این خبر بد خاطر آشفته میشود و بیمار میگردد و هم در آن بیماری جان می سپارد . در داستان مرگ لیلی قوهٔ تصوریهٔ خسرو حکایتی عجیب ابداع کرده و آن اینست که چون مجنون خبر مرگ



در قرن هشتم که بواسطهٔ صرصر هجوم مغول و تاتـار گلزار ادب را رونق وصفائی نمانده بود اثر نمایانی از داستان پرسوز وگداز قیس عامری دیده نمیشود لیکن باز هم از آن آتش نهانی در کلام شعرا کـه بلبلان بوستانسرای عشقند جسته جسته شعله و بارقهٔ جستن مینمود و در اشعار اساتید سخن مانند سلمان ساوجی و کمال خجندی و خواجوی کرمانی ودیگران کم وبیش اشارتی باین عشق جانگداز شده است . از آنجمله ازسخنان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی [1] که علی التحقیق استاد مسلم آن عصر بلـکه اعصار سابق و لاحق است و ترجمانی معانی عشق را از زبان او بیـانی شیرین تر نیامده ، چند بیتی مشتمل بر تلمیحات و اشارات بعشق مجنون ولیلی دیده میشود که نه برای نمونه بلـکه بتیمن و تبرك آنهارا در اینجا ذکر می کنیم :

یکجا در مقام تعداد نام عشاق جهان می‌فرماید :

«بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی   رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است»

و دیگرجا باز در همان حال فرموده است :

«حکایت لب شیرین کلام فرهاد است   شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است»

نوبتی سلطنت عشق را خاص مجنون دانسته و بزمان خود که

---

۱ ـ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی (وفات بسال ۷۹۲ هجری) برای شرح حال او مراجعه شود بتاریخ ادبیات پروفسور برون ، مقدمهٔ حافظ چاپ آقای خلخالی چاپ طهران ، فارسنامهٔ ناصری چاپ تهران ، مجمع الفصحا . تذکرهٔ دولتشاهی .

کرده و آن را درجتی رفیع و مرتبتی بلند داده، و گاهی بحسد حسودان و بیغارهٔ مدعیان اشاره میکند و آنانرا (که هم درآن زمان نظامی را بر او ترجیح میداده اند) معاتب ساخته و گفته است:

«ای آنکه به مرا نهی خام وزغورهٔ خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن و اندر دف تو هزار روزن
نبود ز فسانهٔ تو نامی بیهوده چه لافی از نظامی؟
گفتی دم اوست مرده رازیست آن زان وی است زان تو چیست؟
صد رحمت ایزدی بران مرد کز کیسهٔ خود بود جوانمرد
گر زان قدح آری آب خوردم بی گفت تو اعتراف کردم»

و سپس از نظامی که فضیلت سبقت و حق تقدم دارد بنیکی یاد کرده و اورا باستادی ستایش نموده و فرموده است:

«احسنت زهی سخنور چست کز نکته دهان عالمی شست
میداد چو نظم نامه را پیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ»

و در پایان سخن بذکر نام مثنوی و تاریخ تألیف و عدد ابیات و مناجات و دعا پرداخته و گفته:

«ازشکر خدای خوش کنم کام کاغاز صحیفه شد بانجام
نامش که ز غیب شد مسجل «لیلی مجنون» بعکس اول
تاریخ زهجرت آنچه بگذشت سالش نوداست وششصد و هشت
بیتش بشمار راستی هست جمله دو هزار و ششصد و شصت»[۱]

۱- ابیات امیر خسرو از دو نسخهٔ خطی کهن سال استخراج شده است.

و برای او آرزوی وصال کرده :

« عماری‌دار لیلی را که مهر وماه در حکم است

خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد »

درمقام دیگر شرط وصول بمعشوق‌را شیفتگی‌وسودازدگی دانسته :

«در ره‌منزل‌لیلی که‌خطرهاست‌بسی شرط‌اول‌قدم‌آنست که‌مجنون‌باشی»

این چند بیت مختصر که متضمن اشاره بداستان غم‌انگیز عشق لیلی و مجنونست در واقع از هزاران مثنوی مفصل ارزش بیشتر دارد

« یك بیت از آن قصیده به از صد رساله بود . »



در اواخر قرن نهم دو گوهر گرانبها از دو معدن گرانسنگ زینت افزای بازار ادب گردید نخست در هرات و دوم در شیراز، ولی از این دو شاهکار ادبی که بگذریم سخن بکرو تازهٔ در اطراف این دو عاشق و معشوق بوجود نیامد و بدین دومثنوی استادانه‌این داستان صورت نهائی بخود گرفت و ازآن ببعد دیگران هرچه گفتند مضمون تازه نبود بلکه تکرار و تقلید سخن پیشینیان کردند و ما اینك بذکر آن دو مثنوی می‌پردازیم .



مثنوی لیلی و مجنون جامی

در اواخر قرن نهم خاتم شعراء فارسی زبان و سرحلقهٔ اهل وجد و عرفان یعنی نور الدین عبدالرحمن جامی [1] بتقاضای طبع

۱ـ مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی (تولد در جام بسال ۸۱۷ وفات در هرات بسال ۸۹۸ هجری) ، برای شرح حال او مراجعه شود بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ، رشحات ، دائرة المعارف اسلام در ذیل لغت جامی ، مقدمهٔ نفحات الانس ، روضات الجنات چاپ تهران .

خواجهٔ عاشقان زمانست نوبت اورا بپایان آورده :

«دور مجنون گذشت نوبت ماست   هر کسی پنجروزه نوبت اوست»

زمانی سالکان وادی حقیقت را از طریق مقالات عقل نهی فرموده وبوادی عشق مانند مجنون صلازده :

«دل اندر زلف لیلی بندو کارعشق مجنون کن

که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی»

وقتی مثال سرگشتگی و شیدائی رهنوردان وادی طلب را از سرگردانی مجنون آورده :

«چومجنون ازپی دیدار لیلی   بباید گشت ایدل گرد هرحی»

درجای دیگر وصف فنای عاشق را دربرابر تجلیات سوزان معشوق باین بیت بیان فرموده :

« برقی از خیمهٔ لیلی بدرخشید سحر   وه که باخرمن مجنون دل افکار چه کرد ! »

گاهی ازخدا خلوتی طلب فرموده که چون مجنون بمطالعهٔ رموز عشق بپردازد :

«گوشهٔ ابروی محراب تو میخواهم زبخت

تادرآنجاهمچون مجنون درس عشق ازبر کنم»

درغزلی از زبان نیاز مجنون سخنی لطیف ونکتهٔ دقیق بمعشوقه پرناز سروده :

« شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا

ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد »

موقعی بادیدهٔ رحم و رقت بروزگار هجران عاشق نظر انداخته

وصف نموده ، در حالی که لیلی دختر کیست طناز و نو رسیده که باهمسالان خود بگشت و گذار مشغول است ، ومجنون جوانی برومند ، که بر ناقهٔ خود سوار و ازان راه میگذرد و بآن جمع میرسد و بحدیث گفتن ومصاحبه می پردازد. [1] این ابیات ازان داستانست :

«قیس آن زقیاس عقل بیرون نامی بکمال عشق مجنون
نا گشته هنوز اسیر لیلی میداشت بهر جمیله میلی
یك ناقهٔ رهگذار بودش کارنده بهر دیار بودش
هر روز بر آن سوار گشتی پوینده بهر دیار گشتی
روزی بهمین طریق میگشت نا گه بیکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی از دور بدید جلوه گاهی
خوبان چوستاره حلقه بسته ماهی بمیانشان نشسته
شد جانبشان سلام گویان زانماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد اصل و نسب از کرام دارد
دستوری خود بسوی اوراند درساحت او شتر بخواباند...»

ونیز از جملهٔ حکایاتی که از منابع عربی اخذ فرموده داستان رفتن مجنون نست بحی لیلی سوار بر ناقهٔ که بچه اش در منزلگاه مانده بوده و« مجنون سوی لیلی بردشت و ناقه بسوی فرزند باز می گشت » و هردو را کشا کش بود ، و این حکایت همچنان در منابع عربیست و شعر معروف « هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی » درین باب آمده است :

1 - اغانی ج ۱ ص ۱٦٤ ، تزیین الاسواق ص ۵۳ .

وقاد در صدد نظم مثنوی عشقنامهٔ برآمد و چون فال قبول برزد قرعه بنام مجنون در آمد .

این استادکه همواره سخن ازعشق میگفت این سرگذشت پرسوز را چنانکه باید بنظم آورده و در همین بابست که با خود میگوید :

« جامی بجنون عشقبازی خودرا برهان زحیله سازی

ورزانکه بدین شرف نیرزی کائین جنون عشق ورزی،

بنشین وفسانه‌خوان‌وافسون زانکس که‌بعشق‌بودمجنون »

مثنوی جامی هرچند در اسلوب سخن و بیان مطلب و وزن شعر (بحرهزج مسدّس) بعینه‌مانندمثنوی نظامی‌وخسرو میباشدلیکن از دو استاد سلف خود باین نکات موصوف و ممتاز است که اولا کمتر از خسرو گرد اختراع قصص و حکایات عجیبه برآمده و ثانیاً بیشتر از نظامی بمنابع و اخبار اصلی تاریخی نظر داشته است .

جامی‌مترجمی‌ماهراست‌که همه‌جا ـ چنانکه‌درسایر منظومات وی نیز مشاهده میشود ـ حکایات و اخبار عرب را بلطف و رونقی دیگر ترجمه فرموده و هرجا که قریحهٔ وقاد او اقتضا کرده از خود آنرا رنگ و جلائی دیگر بخشوده . و نیز جامی در شرح و بسط وقایع تمایلی بحقیقت واقع داشته و جزئیات را مطابق طبیعت بتفصیل بسیار که حتی باطناب می‌انجامد بیان فرموده است .



در آغاز داستان برخلاف نظامی، که ابتدای‌ملاقات آن‌دوعاشق را در اوان کودکی در مکتب و نزد آموزگار پنداشته است، وی درست مطابق رواة عرب دیدار نخست آن دو جوان را در صحرا

میخواست که غور آن بداند　　تا بهره بقدر آن رساند
روزی که پریرخان آن حی　　بودند ز نر و ماده با وی
با هر پسری که خنده کردی　　بی بیع و شریش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی　　پیشش بکنیزی ایستادی
بودند در این هنر که ناگاه　　قیس هنری در آمد از راه
بوسید زمین و مرحبا گفت　　برلیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت　　زان جمع بحال او نپرداخت
چون قیس زلیلی آن هنر دید　　حال خود از آن هنر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد　　شد لاله سرخ او گلی زرد ..»

در اخبار عرب آمده است که چون لیلی حال مجنون را دگرگون دید این دوبیت را بسرود :

کلانا مظهر للناس بُغضا　　وکل عند صاحبه مکین
تبلغنا العیون مقا لتینا　　وفی القلبین ثمّ هوی دفین

و جامی در ترجمهٔ آن فرموده است :

«شد در رخ او بلطف خندان　　گفت ای شه خیل دردمندان
ما هر دو دو یار مهربانیم　　وز نغمهٔ عشق در فغانیم
چین در ابرو اگر فکندم　　تا ظن نبری که کس پسندم
بر روی گره میان مردم　　باشد گرهٔ زبان مردم
بیگانه تنیم و آشنا دل　　پر جنگ زبان و پر صفا دل»

هم چنین داستان شنیدن آواز زاغ و مکالمهٔ مجنون با او

«روزی ز قضا تنی ز تب سست | ره سوی دیار یار خود جست
پایش بروش نکرد یاری | بی واسطهٔ شتر سواری
یك نـاقهٔ بچه دار بودش | کان بچه قرار دل ربودش
از بچه اگر جدا فتـادی | بر فرقت او ز پـا فتادی
قیس ازبچه ناقه‌را جدا کرد | رو در ره یار دارا کرد
میلی دو سه‌راه‌چونکه بسپرد | اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست‌تر دید | بر بوی بچه ز راه گردید
آن لحظه که قیس راخبر شد | تا بچهٔ خویش پی‌سپر شد
رو کرد براه ناقه را بـاز | از نغمهٔ شوق شد حُدی ساز
بر قیس ز دست رفت چاره | واین واقعه شد چهار باره
زآمدشد ناقه شد جگر خون | این راز ز سینه داد بیرون :
همراهی مـا بهم محالست | خشنودی ما زهم خیالست
آن به که گره زهم گشائیم | هریك برهی دگر گرائیم
این گفت وز ناقه رخت بگشاد | بند از دل لخت لخت بگشاد
آن‌را بدیار خویش بگذاشت | تنهاره یار خویش برداشت »

و هم از جمله حکایات متخذهٔ از اصل عربی که تنها جامی در مثنوی خود آورده است داستان امتحان کردن لیلی است ازمجنون و بیخود شدن او که عاقبت کارش بجنون انجامید [۱] . این حکایت را جامی سراسر بنظم آورده واین ابیات منتخب آن داستان است :

«ازقیس رمیده دل چو لیلی | دریافت بسوی خویش میلی

۱- رجوع شود باغانی ج ۱ ص ۱۷۲ و تزیین‌الاسواق ص ٥٤ .

«آنکه‌زدودیده‌خون‌دل‌ریخت　　دردامن ستر کعبه آویخت
کای پرده‌نشین حلقهٔ ناز　　وی عقده گشای پردهٔ راز
یارب ز همه بتاب رویم　　وزحرف همه ورق بشویم
الاّ ز هوای روی لیلی　　وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم　　سرمایهٔ عمر جاودانم»

***

حکایت مضحکی که در خلال این داستان مبکی آمده و خالی از شگفتی نیست همانا داستان «کتك خوردن» لیلی است از پدر، و نشان میدهد که تا چه پایه استاد گوینده دارای روح واقع بینی «رئالیزم» بوده و طبعاً تمایل داشته است که وقایع را چنانکه هست ساده و بی تکلف و مطابق با حقیقت وصف کند. در این داستان میگوید که چون پدر لیلی از تکرار ملاقاتهای مجنون آگاهی یافت دختر را منع فرمود و وقتی آگاه شد که قیس شبانه بنزد لیلی آمد و شدی دارد سخت غضبناك گردید واورا تنبیه فرمود:

«آمد سوی لیلی آتش افکن　　آن راز شبانه ساخت روشن
برروی گلش فکند پنجه　　گلرا بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی　　گردش رخ لاله رنگ نیلی
ازضربت چوب تر براعضاش　　گل خاست‌زچوب گلبن‌آراش
هردم می گفت توبه لیلی　　ازهرچه نه‌عشق قیس یعنی
هردم میکرد نالهٔ زار　　لیکن نه زلت ز فرقت یار»

نظم چنین حکایتی بدین تفصیل و مطابق واقع از خصائص

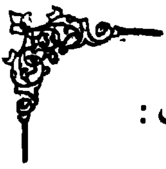
متخذ از اصل عربی است [۱] که جامی و نظامی هردو بنظم آورده‌اند. و نیز حکایت حج رفتن مجنون در هردو مشترکست با این تفاوت که برحسب گفتهٔ نظامی پدر اورا بکعبه می‌برد تا آنکه رب کعبه اورا از محنت عشق خلاصی بخشد، ولی بموجب سخن جامی مجنون خود نذر میکند که اگر لیلی با او بر سر مهر و لطف آید وی پیاده بزیارت خانهٔ خدا برود و چون این مقصود حاصل میشود بر وفای نذر همت گماشته عازم بیت‌الله‌الحرام میگردد و هنگامیکه لیلی را از نذر خود آگاه میسازد باو میگوید:

«گفتم که سجود خاك این در — امروز اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام — زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام دل رسیدم — رویت بمراد خود بدیدم
فرمانت اگر بود درین کار — بندم سوی حج زمنزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم — با پا بروم بسر بیایم
لیلی زوی این سخن چو بشنید — بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای رهٔ صدق منهج تو — تو حج منی و من حج تو
تو شاد بشغل حج گزاری — من زار بکنج سوکواری...»

بحج رفتن مجنون با پای پیاده برای وفای بعهد از اختراعات جامی است، ولی در مناجاتی که در حریم حرم قدس متوسلاً الی‌الله میخواند و عشق لیلی را فزونی می‌طلبد هم با منابع عربی [۲] و هم با بیان نظامی مشابهت و اتفاق دارد. آنجا میگوید:...

---

۱ و ۲. رجوع شود ببخش دوم همین کتاب.



بازخمهٔ عشق ساخت چون چنگ　　شد ساز بدین نشیدش آهنگ :

« ما گرمروان راه عشقیم　　غارت زدگان شاه عشقیم »

« جز عشق وظیفه نیست مارا　　پروای خلیفه نیست مارا »

« زان پایه که عشق پای مابست　　کوتاه بود خلیفه را دست »

لیلی چو درون جان نهد پای　　در زاویهٔ دلم کند جای

گو بند فرو خلیفه ره را　　بستان زوی این دو جلوه گه را

هیهات چه جای این خیالست　　مهجوری ما زهم محال است! »

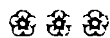


مداخلهٔ شخصی بنام نوفل در کار مجنون و پیمان بستنش با او و اورا از بیابان بمنزلگاه خود آوردن ، و بخواستکاری لیلی نزد پدر او رفتن ، و با کسان او مشاجره ها کردن ، و سپس بدعهدی نمودن ، و مجنون را رها کردن ، و مجنون او را عتاب و ملامت نمودن و سر ببیابان گذاشتن ، داستانی است که در منابع عربی آمده و هریك از چهار استاد در مثنویهای خود آنرا با برگ و سازی جداگانه بذوق و سلیقهٔ خود آراسته اند . ولی داستان جامی از دیگران باصل عربی نزدیکتر و درست تراست و از حشو و زواید پیراسته‌تر[1] و حتی از جنگ وپیکار نوفل با قبیلهٔ لیلی که نظامی و امیر خسرو بتفصیل آورده اند وی سخنی نمیگوید .

برای آنکه معلوم شود که جامی در صنعت ترجمه تا چه پایه استاد است و بحفظ و نقل اصل روایات عرب تا چه حد پای‌بند ، این قطعه برای نمونه نقل میشود :

۱- رجوع شود ببخش دوم همین کتاب .

مثنوی جامی است و در خسرو و نظامی یافت نمیشود.



پدر لیلی شکایت عشق مجنون را بنزد خلیفه میبرد و ازخلیفه مثالی می‌ستاند که اگر مجنون بار دیگر قصد خانهٔ لیلی کند و نام او برزبان برد خونش هدر باشد. این داستان را بر خلاف نظامی که بایجاز و اختصار کوشیده جامی بشرح و بسط تمام بیان کرده و چنانکه قبلاً اشاره کرده‌ایم اصل آن از منابع عربیست [1]

جامی در مثنوی خود براین مقال خاتمتی نیکووعاشقانه داده است باین منوال که چون مجنون از حکم خلیفه آگاهی می‌یابد مدهوش میشود، آنگاه چون بهوش می‌آید پاسخی بامر خلیفه میسراید و فرمان سلطان عشق را بر فرمان خلیفهٔ زمان برتری میدهد. این حسن ختام که بی‌نهایت رقیق و بلیغ است از ابتکارات جامی است و آن قطعه باختصار اینست:

«مجنون زسماع این‌ترانه — بـر داشت نفیر عاشقـانه
از هرمژه‌خون‌دل‌روان‌کرد — برچهرهٔ زرد خونفشان کرد
پیچید چو مار زخم خورده — افتاد چو مرغ نیم مرده
هوشش‌زسرو روان‌زتن‌رفت — مصروع‌آسا زخویشتن رفت
گردش همه قوم حلقه بسته — در حلقهٔ مـاتمش نشسته
داورزغمش نشست در خون — شد شیوهٔ داوری دگرگون
دستور حکومتش شده‌سست — مکتوب‌خلیفه‌رافروشست..
تـا دیر فتاده بود برخاك — رخساره نهاده بود برخاك

۱- رجوع شود ببخش دوم همین کتاب.

عزّه است [1] که سرگذشت مجنون را نزد خلیفه باز میگوید و از رفتار و گفتار مجنون در بیابان حکایتها میکندچنانکه خلیفه طالب دیدار او میشود و بوالی نجد مینویسد که قیس را نزد او بفرستد. قیس از رفتن نزد خلیفه امتناع میکند تا اینکه او را بقید و زنجیر درآورده نزد خلیفه گسیل میدارند. وی چون بآنجا میرسد زبان‌از کلام فرومی‌بندد و خاموشی‌می‌گزیند. خلیفه بناچار از کثیر شاعر چاره می‌طلبد وی نزد مجنون آمده نشیدی که مجنون در فراق لیلی سرائیده بوده و درآن از درد جدائی شکایت‌ها کرده میخواند. عاشق شوریده بوجد و حالت در میآید و قصیدهٔ در خطاب بلیلی می‌سراید چنان سوزناك، که خلیفه را دل براو میسوزد و اورا آزاد می فرماید و زروسیم بسیار باو عطا می‌کند، ولی وی نپذیرفته راه بیابان درپیش گرفته بنجد میرود.

در ذیل این داستان جامی را قطعات شیواست که هر یك بالانفراد دارای مضامین بکر بدیع واوصاف دقیق غریب است وبسیار جالب ذوق و جاذب طبع، وتحقیقاً اصل این حکایت را استادفارسی در منابع عربی دیده است [2]



و نیز جامی را منظومه‌ایست دربیان داستان بحج رفتن‌لیلی

۱- کثیر عبدالرحمن ابوصخر معروف بابن ابی‌جمعه یکی از شعرای بزرگ دورهٔ اموی عاشق عزه و شاعر دربار عبدالملك خلیفهٔ امویست (وفات بسال ۱۰۵ هجری)، رجوع شود بطبقات الشعراء ابن‌سلام جمحی، الشعروالشعراء ابن‌قتیبه، اغانی جلد ۳.

۲- رجوع شود بدیوان قیس چاپ تهران ص ۱۷

در روایات عرب آمده است که مجنون با انگشتان بر روی ریگ بیابان اشعار مینوشت و سپس آنرا می‌سترد.[۱] جامی آنحکایت را چنین گفته است:

«یك روز برهنه‌تن چو خامه — از صفحهٔ ریگ کرد نامه
زانگشت بر آن قلم همیزد — لیلی لیلی رقم همیزد
بریاد دو زلف مشك فامش — میکرد نظارهٔ دو لامش
بر ریگ چو نام او نوشتی — وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاك — یا از هوس دل هوسناك
آن طرفه رقم ز سر گرفتی — وآن کامهٔ خویش بر گرفتی
این بود تمام روز کارش — سرمایهٔ عیش و روزگارش»

در سایر جزئیات و نوادر حکایات مانند مکالمهٔ با باد و باز خریدن و آزاد ساختن آهوان از دام صیاد و ملاقات با شبان لیلی و پوست پوشیدن و بنزد لیلی رفتن، حکایاتیست که جامی و نظامی و امیر خسرو تکرار نموده اند ولی در همه‌جا علاقهٔ جامی باصل عربی و ترجمهٔ عبارات واشعار عرب بیشتر مشهود است، و چنانکه گفتیم شرح و تفصیل جزئیات در کلام جامی بیشتر و بسط مقال وسیعترست، اما سخن خسرو ازقوت تصور باغراق ومبالغه نزدیکتر.

***

از جمله داستانهای شیوا که تنها جامی در مثنوی خود آورده است و لاغیر همانا حکایت کثیر شاعر معروف و عاشق

۱- رجوع شود باغانی ج ۲ ص ۱٤.

لیلی از مواصلت با او و محروم ماندن شوی شبیه است بگفتار نظامی. در پی آن داستان حکایت مجنونست که چون خبر شوهر کردن لیلی را میشنود بشیفتگی و بیقراری او می افزاید. در اینجا استاد بهنرنمائی برخاسته و بتشبیهات لطیف و استعارات بدیع سخن را آراسته و یکی ازاین مضامین حکایت نوشتن نام محبوبه است بر روی ریگ که باز جامی تکرار نموده و فرموده:

«دربادیه هرکجا نشستی — نامش برریگ نقش بستی
سیلی زمژه برآن گذشتی — چندان کان نام شسته گشتی...»



شاعر سخن سنج را افسانه‌ایست بدیع بمنتهای افسونگری که درآن از لحاظ فنی غایت هنرنمائی فکری را بروز داده و بزیور فصاحت کلام و رقت الفاظ مزین فرموده و آن حکایت مهمان‌شدن مجنون درباغی‌است که در آنجا کبوتری می‌بیند که شب‌همه‌شب‌درفراق جفت نمی‌خفت، و چون حال اورا شبیه حال خود می بیند با او هم آواز میشود و ترانه های عاشقانه در فراق محبوبهٔ خود میسراید. خطاب بدان کبوتر همدرد نموده میگوید:

«ای مرجان ساق‌لعل منقار — لعل تو گهر ز خاك بردار
فندق سر فستقی پر و بال — هم خرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتین چشم عنبرین طوق — سر بر کرده ز چنبر شوق
ناقوسی دیر آشنائی — مزماری بزم بینوائی
آگاهی بخش شب سیاهان — ازغفلت‌خواب‌صبحگاهان...
منهم با تو درین بلایم — افتاده ز یار خود جدایم

و خبر یافتن مجنون که لیلی درآن کاروان است ، و این حکایت در مثنوی نظامی و خسرو نیامده ولی اصل آن از مآخذ عربی است [۱] در این منظومه قطعه ایست لطیف ، شامل مضمونی عاشقانه که از ابتکارات قوهٔ شاعریهٔ استاد است و در آن وصف میکند که چگونه عاشق با جای پای ناقهٔ لیلی که در بیابان می نهاد عشق می باخت و سرود میخواند. می فرماید:

«محمل کش او چو ناقه راندی وز ناقه نشان پا بماندی

مجنون ز قفا بایستادی بوسه بنشان پاش دادی

ازروی چو زر بزر گرفتی وز هر مژه در گهر گرفتی

کاین مانده بره نشان یارست وز ناقهٔ دوست یادگارست

گر یار بدست نیست باری گیرم بنشان او قراری!!»

***

داستان شوی کردن لیلی با جوانی از بنی ثقیف مطابق است با منابع عربی [۲] و جامی (برخلاف نظامی) ازشخصی موسوم بابن سلام نام نبرده بلکه بعینه از مآخذ عرب نقل کرده که چگونه جوانی از حیّ بنی ثقیف در ضمن سفر حجاز لیلی را می بیند و خواهان او می شود و خواستکاری میکند [۳] . طرز کلام با تفصیل و اطناب در بیان وصف جزئیات در این داستان مطابق رویهٔ مألوف وی ساده وطبیعی و بی سازوبرگ شاعری و افسانه سرائی است ، و امتناع

۱- رجوع شود به تزیین الاسواق ص ۵۵ . ۲- رجوع شود بفصل دوم همین کتاب . ۳- تزیین الاسواق ص ۵۵ ، اغانی ج۲ ص ۱۸٤ و ص ۱۸۵ .

بصدقه شیربرنجی پخته بفقرا اطعام میفرمود و درکاسهٔ هر مسکین سهمی میریخت چون نوبت بمجنون رسید اورا بشناخت و با چمچهٔ که در دست داشت کاسهٔ اورا بشکست و مجنون این ظرف شکستن را نشانهٔ میل و عنایت محبوبه دانست و شادمان شد وحکایت باین ابیات لطیف بپایان میرسد :

«مجنون‌چوشکست‌جام‌خوددید　　گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش　　چون راه سماع کرد مستش
میبود بر آن سرود رقاص　　میزد با خود ترانـهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر　　عیشی بتمـام شد میسر
همچون دگران نداد کامـم　　وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنهـا　　زان جام مرا شکست تنها»

***

جامی را داستانی دیگر است کـه در افکار رقیق هندی و مبالغه آمیز بحکایات اختراعی امیر خسرو دهلوی شباهت دارد و بلکه در مقام اغراق غریب‌تر مینماید . ازاین منظومه نتیجهٔ عارفانه که مناسب با ذوق ومعارف استاد است گرفته .

خلاصهٔ داستان اینست که چون مجنون از آسیب فراق لیلی بهر سو سر گردان میگشت و دیوانه وار کوه و هامون می نوشت گذارش ببیابانی خشك و سوزان افتاد ودرسایهٔ مغیلانی آرام گرفت . ناگهان محمل لیلی با جماعتی از همگنان از آنجا بگذشت . مجنون چون اورا بدید مدهوش گردید و لیلی فرود آمده سرش را بدامان

عمری من و یار خویش باهم   فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قرب بودیم   در مهد وفا بهم غنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری   نه بر رخ ما ز غم غباری
ایام ز سنگ بیوفائی   افکند میان ما جدائی . . . »

***

و نیز جامی‌را منظومه ایست مانند امیرخسرو وآن مکالمهٔ باسگ لیلی می‌باشد که در آن مضامین بکر واطیف آورده است . پس ازآنکه بآن سگ نوازش بسیار میکند و زخمهای اورا مرهم میگذارد اورا رسول عواطف عاشقانهٔ خود بپیشگاه‌معشوقه قرار میدهد .

و همچنین داستان رفتن وی در پوست گوسفند در عداد گله بخیمگاه لیلی از حکایات معروف و متداولست و با اینکه ابتداعی ندارد گویندهٔ زبردست آنرا با لطفی تمام بیان کرده است . در این حکایت همین که مجنون معشوقه را می بیند بانگی بر میآورد ولیلی بدان آواز اورا می‌شناسد و نزدخود میخواند ونوازش میکند و پوست گوسفند از تنش برمیآورد و بامهربانی باومیگوید :

«گفت ای شده میهمانم امشب   آسوده به تُست جانم امشب
این‌پوست شده ز دوست مانع   از دوست مشو بپوست قانع
ازگردن‌خود بیفکن این‌پوست   بی‌پوست‌نشین چو مغز بادوست
تا چند سخن بپرده گویم   رازی دوسه پوست کرده گویم»

وسپس داستان رفتن قیس است بخیمهٔ معشوقه درجامهٔ گدایان . این حکایت نیز معروفست و دیگران هم بنظم آورده اند که لیلی

آرد بمراد یار خود روی　　　اوراشوداز جهان رضاجوی
چون جذبهٔ او زیاده گردد　　　زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق　　　بیخود شود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت　　　گردد نظر دولخت یك لخت
یکسر نظر از دوئی ببندد　　　چشم ازمنی و توئی ببندد ...»

در آخر مثنوی نیز آن عارف بزرگ از عشقنامهٔ خود هدف و منظوری عالی و عرفانی در نظر گرفته و در این رشته که هنر خاص اوست داد سخن داده و برآن شده است که برخلاف دیگر مثنوی سرایان عشق مجنون را بعشق آلهی تعبیر نماید و از لیلی صورت و مجاز خواسته است ، و درآن تفصیل یکی ازصوفیه راحکایت می کند که مجنون را بعد از وفات بخواب دید و با او گفت و شنود کرد .

این قطعه که خاص مثنوی جامی است از فصیح ترین و شیواترین قطعات اوست و چنین استنتاج و تحقیقی مشابه آن در کتاب نظامی و خسرو یافت نمیشود ، و در عنوان آن داستان عبارتی بنثر فارسی آمده که ظاهراً از منشآت مولاناست وبا بهترین بیانی مطلب را خلاصه کرده میفرماید:

دربیان حال مجنون که از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده .

«هان تانبری گمان که مجنون　　　بر عشق مجاز بود مفتون
دراول اگرچه داشت میلی　　　بر جرعه کشی زجام لیلی

گرفت و براو بگریست . چون بهوش آمد ساعتی با هم راز گفتند . پس چون آهنگ رفتن کرد بمجنون گفت هنگام مراجعت نیز از همین جایگاه خواهم گذشت و اگر ترا درین مکان بیابم از دیدار یکدیگر بهره‌ور خواهیم شد . مجنون بامید وعدهٔ دیدار همانجا مقام گرفت و مستقر و پایدار مانند درختی ساکن شد و چندان بیحرکت بماند که مرغان هوا در موهای آشفتهٔ وی لانه کردند . چون سالی بگذشت لیلی را باز بهمانجا گذار افتاد و مجنون را بدید ولی مجنون چندان مستغرق عشق بود که محبوبه را نشناخت تا آنکه لیلی اورا بنام خواند و آئین وفایش بیاد آورد ولی مجنون که از برکت این صبر و ثبات از مرحلهٔ صورت گذشته و بمقام معنی رسیده بود او را دور کرد و از محبوبهٔ مجازی بمحبوب حقیقی پرداخت. چون لیلی وضع اورابدین‌منوال دیدو کیفیت‌حال رابدانست براو بگریست و امید از وصال او ببرید و دل بهجران بنهاد و در محمل نشسته آهنگ رحیل کرد. مجنون نیز چون وفای عهد را بپایان رسانید ازان سرزمین برفت و با ددو دام بپیوست .

عارف جام را که در تصوف و عرفان مقامی ارجمند است و بیش از دیگر گویندگان آن مثنوی در این مرحله قدم زده در این داستان‌نیز ازعشق مجازی بوصف عشق حقیقی پرداخته و در پایان آن حکایت موقع را برای بیان مقصود مناسب یافته و گفته است :

«باشد ز نخست‌روی عاشق   از هرچه بطبع اوست لایق
چون جذبهٔ عشق زورگیرد   از میل مراد خود بمیرد

بنی‌عامر میآید و مجنون را دربیابان می‌بینند، این حکایت ازمنابع عرب اخذ شده و بانظامی شریکست با این تفاوت که حکیم گنجه این مرد را « سلام بغدادی » نام نهاده و اورا راوی قصاید وابیات قیس قرارداده است ولی‌استاد جام دنبالهٔ این داستان را بوفات‌مجنون منتهی میسازد و منظومهٔ بدیع و درکمال سوزو گداز میآورد باین تفصیل که چون اعرابی بار دیگر بهوای دیدن مجنون بحی میرود از قبیله خبر او را میگیرد، میگویند که از او بی خبریم. پس در تفحص حال او ربع و اطلال می‌پیماید تا آنکه اورا در دامن کوهی می‌یابد که آهوئی سفید گردن و سیاه چشم در آغوش گرفته هردو جان سپرده اند، و نشیدی از مجنون می‌بینند که بروی ریگ صحرا با انگشت نوشته شده باین مضمون:

« آوخ که بدرد عشق مردم — بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من — کس مرحمتی نکرد بر من
کس کشتهٔ‌بی‌دیت‌چو‌من‌نیست — محروم‌زتعزیت‌چو‌من‌نیست
نی بر سر من گریست یاری — نی‌شست ز روی من غباری
نز دوست کسم سلامی آورد — در پرسش من پیامی آورد
شد شیشهٔ دهر بر دلم تنگ — زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریش — این‌شیشهٔ‌ریزه‌ریزه‌چون‌نیش...»

پس اعرابی بقبیله میرود وپدر و مادر اورا (که بعقیدهٔ جامی تا پس از مرگ او حیات داشته اند) و سایر افراد قبیله را از وفات قیس آگاه می‌سازد و آن جماعت بکوه میروند و جسد اورا



اندرآخر که گشت اران مست — افکند ز دست جام و بشکست
مستیش زباده بود نز جـام — از جام رمیده شد سرانجام
بشکفت ببوستان رازش — گلهای حقیقت از مجازش
لیلی طلبی او در این جوش — بر شاهد عشق بود روپوش
عاشق که زمهر دوست کاهد — مه گوید و روی دوست خواهد

آرند که صوفئی صفا کیش — برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا — با او نـه بصورت مدارا
گفت ای شده درخرابی حال — برنقش مجاز رفته سی سال
چون کرد اجل نبرد با تو — معشوق ازل چه کرد باتو ؟
گفتا بسرای عزّتم خواند — برصدر سریر قرب بنشاند
گفت ای ببساط عشق گستاخ — شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی — خواندی مـارا بنام لیلی
بامن چو در خطاب بگشود — بامن بجز این عتاب ننمود...
جامی بنگر کـه آفرینش — هر ذرّهٔ آن بچشم بینش
از خمّ ازل خجسته جامی است — گردا گردش نوشته نامی است
آن جام چه جام ؟ جام باقی ! — وآن نام چه نام ؟ نام ساقی !
زان جام بباده گیر آرام — از نام نگر بصاحب نـام
با تو ز جهان بـی نشانی — گفتیم نشان دگر تو دانی !»

***

اما داستان اعرابی که بهوس شنیدن نشید های قیس بحیّ

پهلوی هم آن دو گوهر خاك　　خفتند فـراز بستر خاك
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم　　سر منزل عاشقان عـالم »

***

آخرین مقالت جامی درمثنوی لیلی و مجنون منظومه‌ایست که به « خاتمهٔ کتاب و ختم خطاب » عنوان یافته و بدین دو بیت آغاز میشود :

«هرچندزهجر تلخکامی　　این کام‌ترابس است‌جامی
کز موج معانیت بسینه　　افتادبساحل این‌سفینه..»

در این منظومه نخست بزبان حماسه و تفاخر از مثنوی‌خود وصف کرده و آنرا بر کلام نظامی و امیرخسرو ترجیح نهـاده. منظومهٔ دیگران را کهنه و فرسوده و ازآن خود را تازه و نوین شمرده و گفته :

«کومرغ شکر شکن نظامی　　کش‌دارم ازین شکر گرامی
جلاّب‌خورد زرشح این‌جام　　شیرین سازد ازین شکر کام
صدبحرش‌اگر ذخیره باشد　　آب در خانه تیره بـاشد
با کوزهٔ کهنه از زر ناب　　تشنه زسفال نو خورد آب
کو خسرو تختگـاه دهلی　　آن لطف طبیعتش جبلی
تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد　　وز کشور خودخراجم آرد»

پس آنگاه باقتضای صفای اخلاق و درویشی از اوج مفاخرت بحضیض حفض جناح فرو افتاده و از خود فروشی و خود ستائی استغفار نموده و کلام خودرا بمنزلهٔ سفالی دربازار گوهریان دانسته :

بعزت بسیار میآورند و با همان رعنا غزال بخاك می سپارند و ددان و دامان نیز در مرگ او بسوکواری می نشینند و مزار او مطاف عاشقان جهان میگردد :

«مجنون که بخاك درنهان شد گنج کرم همه جهان شد
هر کس زغم اوفتاده در رنج زددست طلب بپای آن گنج
روی همه درحظیره اش بود چشم همه بر ذخیره اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او رضوان آمد ذخیرهٔ او»

بعدازآن بوصف مرگ لیلی می‌پردازد که چگونه پس از گفت و شنودها و وصیت کردن با مادر ، در غم هجران یار هلاك میشود و مادر اورا در زیر پای مجنون بخاك می‌سپارد ، و باین منظومهٔ غم انگیز عشقنامه بپایان میرسد . در این قطعه عواطف سحرآمیز عشق وغم ، و شفقت مادر نسبت بدختر ، و محبت و ادب دختر نسبت بمادر ، با نغزتر بیانی آمده است و مناظر پر درد و الم آن مصیبت با قلم جادوی استاد وصف شده است .

در این نکته کـه لیلی و مجنون را هر دو در یکجا بخاك سپرده اند همه شعرائی که این مثنوی « رمانتیك » را بابتکار یا بتقلید منظوم ساخته اند اتفاق دارند ، و گویا گویندگان فراقنامهٔ این دو عاشق که حکایت از هجران و جدائی درعالم جسم می نماید ، بپاداش نعمت وصال را درجهان جان برای آنها خواسته اند و مولانا در این باب میفرماید :

« خاکش بجوار دوست کردند در خاك چو گوهرش فکندند

فصیح موسوم به « علیشیر » و متخلص به « نوائی »[۱] که خود از مصاحبین مولانا عبدالرحمن جامی است، اشعار بسیار بسبك وروش شعر فارسی بزبان ترکی جغاتائی سروده است[۲]. این امیر دانشور بتقلید از نظامی و خسرو خمسهٔ بنظم آورده که مشتمل بر پنج مثنوی ویکی ازآنجمله لیلی و مجنون میباشد. این مثنوی در حدود سال ۸۸۸ هجری تألیف شده وچنانکه دولتشاه سمرقندی میگوید پیش از اوکسی بساختن خمسهٔ بترکی مبادرت ننموده و بنا براین کتاب او اولین اثریست از داستان لیلی ومجنون که در ادبیات ترکی بظهور رسیده. جامی نیز در بهارستان سخن دولتشاه را تأیید کرده میگوید : « مثنویاتی که در مقابل خمسهٔ نظامی رحمةالله علیه وقوع یافته بسی بسی هزار بیت نزدیك و هماما که بآن زبان بیشتر ازوی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته . »

پنج مثنوی امیر علیشیر که موسومند به حیرةالابرار و لیلی و مجنون و فرهادو شیرین و سبعهٔ سیاره وسدّ سکندر، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد زینت طبع نیافته لیکن نسخ خطی آن در کتابخانه های بزرگ بفراوانی یافت میشود .[۳]

۱ - امیر علیشیر نوائی تخلص (تولد ۸۴۴ وفات ۹۰۶ هجری) از امراء بزرگ سلطان حسین بایقرا پادشاه هراتست. برای ترجمهٔ احوال اورجوع شود بتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و تاریخ حبیب‌السیر .

۲ - رجوع شود بتاریخ شعر عثمانی تألیف گیب ؛ و نیز تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی قسمت خاتمه .

۳ - رجوع شود بفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تألیف فاضل دانشمند آقای ابن یوسف شیرازی ؛ ص ۵۳۸ ج ۲ .

«سبحان‌الله این چه‌سوداست؟ — درواپهٔ طبعم این‌چه غوغاست؟
من کیستم و ز من که گوید؟ — زین‌نوع سخن‌سخن‌که گوید؟
گشتم بسفال خودخروشان — بر قاعدهٔ گهر فروشان
هرکس‌که خرد بقول شادش — پاداش جزای خیر بادش!»

در خاتمت کلام وصیت می‌کند که کاتبان روزگار اشعار اورا بخط نیك و زیبا بنویسند و التماس می نماید که اگر خط خوب ندارند لااقل بی‌غلط بنگارند وپس ازنوشتن مقابله وتصحیح نمایند، و پس‌ازآن چند بیتی‌در شمارهٔ اشعار و تاریخ تألیف آورده و سخن را بآخر میرساند :

«کوتاهی‌این بلند بنیاد — در هشصدو نه‌فتاد و هشتاد
ورتو بشمار آن بری دست — باشدسه‌هزارو‌هشصدوشصت
شدعرض‌زطبع فکرت‌اندیش — در طول چهار مه کم‌و بیش
دریك‌دوسه ساعتی‌زهرروز — شد طبع بدین مراد فیروز
گر ساعت‌ها فراهم آیند — بریك‌دوسه‌هفته‌کی‌فزایند»

• • • • • • • • • •

در اواخر عصر نهم و در طفیل رواج بازار ادبیات و شعر که در جامعهٔ شهر هرات بمنتهای کمال رسیده بود فضلا و گویندگان ترك زبان که پروردهٔ دست تربیت اساتید ادب قرن نهم بودند بزبان ترکي « جغاتائي » اشعار بسیار سرودند. ازآن میان امیري دانشور و

فارس و ترك منتشر شد.[۱]

این مثنوی در حدود سه هزار بیت و مانند مثنویات فارسی ببحر « هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف » گفته شده و قبل از شروع بنظم مقدمهٔ نثری را شامل است باختصار که چنین آغاز میشود:

« آلهی لیلی سرّ حقیقت سراپردهٔ و حدتدن اقتضای ظهور ایدب تجملی جمالیله فضای صورتی مزین ایتدو کده و مجنون سر گشتهٔ بادیهٔ غفلت انگن اول شعشهٔ جمالی گوروب عنان اختیاری اولدن کندو کده ...»

و آغاز نظم بسه بیت عربی است در توحید که بیت اول اینست:

الحمد لواهب المکارم   والشکر لصاحب المطاعم

و بعد ازآن پانزده بیت فارسی در توحید نیز آورده که نخستین بیت اینست:

«سبحان الله زهی خداوند   بی‌شبه و شریك و مثل و مانند»

بعد باشعار ترکی میپردازد و چنین آغاز میکند:

«ای مونس اهل ذوق آدنگ   ابواب امل کلید یا دنگ»

سپس بپیروی سایر مثنوی سرایان منظوماتی در منقبت حضرت ختمی مرتبت و بیان معراج نبی (ص) و ساقی‌نامه در شکایت از

۱- نباید تصور کرد که این شاعر زبان مادری خودرا فراموش نمود، بلکه آثار او بزبان فارسی نیز معروف و ازجمله منظومه‌ایست موسوم به «بنگ و باده» بنام شاه اسمعیل اول که خالی از لطف نیست، واشعار ترکی او نیز بذوق وروش شعر فارسی و بلهجهٔ آذربایجانی است.

مثنوی لیلی ومجنون نوائی در حدود ۳۶۵۰ بیت است و باین شعر آغاز میشود :

« ای یخشی آتینگ بیله سرآغاز انجام میغه کم یتار هرآغاز »

و بیت آخر آن این :

« عصیان عفو یولغای آمین باساب که یونوغ یولغای آمین »

و ظاهراً این مثنوی را بنام میرزا بدیع الزمان بهادر فرزند ابوالغازی سلطانحسین بایقرا نوشته است .

***

پس ازامیر علیشیر در اوایل قرن دهم شاعری ایرانی نژادو ترکی نویس و بغدادی مسکن که فضولی تخلص مینمود [۱] مثنوئی بآن لغت بنظم آورد که نزد اهل ذوق و ادب وزن و مکانتی یافت و برخلاف مثنوی نوائی که بزبان ترکی شرقی بود و خوانندهٔ زیاد نداشت مثنوی فضولی که بترکی غربی بود رواجی بسیار حاصل نمود .

چنانکه اشاره شد فضولی اصلاً ایرانیست و چون مسکن او را سپاهیان آل عثمان در سال ۹۴۰ تسخیر و از دست کارگزاران ایران انتزاع کردند ، وی قصیدهٔ در مدح سلطان سلیمان اول معروف به « قانونی » سرود وسپس لیلی ومجنون را بترکی منظوم ساخت و منظومهٔ او در اقطار ممالك

۱ـ محمدبن سلیمان متخلص به « فضولی » در سال ۹۶۸ یا ۹۷۰ در بغداد بمرض طاعون وفات یافته . برای ترجمهٔ احوال او رجوع شود به : تاریخ شعر عثمان تألیف گیب ، تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ج ۴ ، تذکرهٔ ابوطالب ،

منظومه درآن زمینه سروده و این منظومات هرچند غالباً تقلیدو ترجمه از سخنان نظامی است ولی جسته جسته بعضی مطالب که اختراع خود شاعرست نیز دارد مانند: سرود خواندن مجنون در مقابل کوه و شنیدن انعکاس صوت خود ، و راز دل گفتن لیلی با شمع و پروانه و ماه وباد صبا و ابر وغیره .

در آخر کتاب باز باسلوب متقدمین شکایت نامهٔ از روزگار و حسد حسودان ساخته وقطعهٔ درتاریخ نظم کتاب آورده (و آن‌در سال ۹۶۳ یعنی بیست سال بعد از فتح بغداد بدست عثمانیها بوده) که‌این ابیات از آنجاست :

«القصه مرتب اولدی بیر باغ   هر لاله‌سی‌باغری اوزره‌بیر داغ
خون جگر آب جویباری   نوك مژه ابر نوبهاری
اولدم‌که بونسخه اولدی‌مرقوم   لیلی مجنون آدینه موسوم
اظهاره گلیب رموز وحدت   وحدتده تمام اولوب حکایت
تاریخینه روس دلر موافق   « بر اولمقله‌اول ایکی‌عاشق »

میتوان گفت مثنوی فضولی تقلیدیست‌ترجمه مانند ازمثنوی نظامی که مطالب آنرا اقتباس نموده و بنظم آورده و همه‌جا خواسته است قدرت سخنوری خودرا ابراز دارد ، و بهر حال فضیلت فضولی در اینست که الفضل‌للمتقدم را رعایت و این باب را در ادبیات ترکی باز کرده وپس‌ازاو دیگران هم بترکی مثنویهائی از لیلی و مجنون گفته اند [1]

۱- تحقیقاتی که در مثنوی لیلی‌ومجنون فضولی شده بدستیاری دوستدانشمند آقای اسمعیل امیر خیزی انجام یافته .

بی‌رونقی بازار شعر و فقدان مشوق آورده و یادی از شعرای قدیم کرده و از سه شاعر و ممدوحین آنها نام برده است :

نخست از ابونواس و ممدوح او هارون.

دوم نظامی وممدوحش شروانشاه.

سوم نوائی وممدوحش ابوالغازی سلطان حسین بایقرا.

بعد سلطان سلیمان قانونی پادشاه عثمانی را مدح گفته تا آنجا که گوید :

«طغرای مثال آل ایمان　　سلطان سپه‌شکن سلیمان»

در سبب نظم کتاب که بخواهش چند تن از دانشمندان بگفتن لیلی و مجنون آغاز کرده از چهار نفر اسم می‌برد : شیخی، احمدی، خلیلی، نظامی، و در همان منظومه باز از نظامی نام برده و سه بیت از آن استاد را بتضمین آورده :

«بالله که نه‌خوش دیمش نظامی　　بو با بده ختم ایدوب کلامی
افزار سخن نشاط و نازست　　زین هردوسخن بهانه سازست
میدان سخن فراخ باید　　تا طبع سوارئی نماید
در گرمی ریگ و سختی کوه　　تا چند سخن رود در اندوه»

در این مقدمه از امیری «ویس» نام که ظاهراً حاکم بغداد بوده و کتاب را بنام او تألیف کرده مدحی گفته و این بیت در تخلص نام اوست :

یتمزمی سنکا امیر کامل　　سردار زمانه ویس عادل

پس ازین مقدمه بر سرعشقنامه رفته و نزدیک بسی قطعه و



مکتبی شیرازی را با مثنوی کوچك ولی فصیح و بلیغ او میتوان آخرین راوی این «تراژدی» تاریخی دانست، وآن منظومهٔ در غایت فصاحت و استحکام و در منتهای سلاست و انسجام است که بروش لیلی و مجنون حکیم نظامی گنجوی برشتهٔ نظم درآمده، یعنی به بحر هزج مسدس که دیگران نیز همه بهمین بحرسروده اند.

وی مدعی است که در مسافرتی که از هندوستان بایران می‌آمده بر ساحل عربستان گذشته و بخاك نجد قدم نهاده و در آنجا نسخهٔ داستان قیس ولیلی عامری رابدست آورده، ونیز قبرلیلی ومجنون را

دانست که مکتبی را درزیر لباس ژنده دلی‌زنده، و در جامهٔ مسکینان دانش خردمندانست پس قدر او بفزود و گرامی بداشت.

مکتبی مثنوی لیلی و مجنون را بنام امیر قاسم پرناك بنظم آورده و این امیر وپدرش امیر منصور از امرای تراکمهٔ آق قوینلو هستند. پدرش امیر مظفرالدین منصور از طرف سلطان یعقوب آق‌قوینلو در حدود سال ۸۸۰ هجری والی بالاستقلال فارس گردید و پس از آن بعهد دولت میرزا رستم بك آق‌قوینلو فرزندش امیرقاسم بجای پدر والی گشت (سال ۹۰۰ هجری) و چون میرزا سلطان مراد آق‌قوینلو بتخت سلطنت نشست (سال ۹۰۷هجری) قاسم را معزول نمود و در قلعهٔ استخر محبوس کرد و باین منوال حکومت مطلقهٔ فارس که مدت یکربع قرن بدست این پدر و پسر بود بسر آمد. (پُرناك بضم اول قریه‌ایست در یسار رود جیحون)

(رجوع شود به فارسنامهٔ ناصری، جمع‌الفصحاء، آتشکدهٔ آذر)

دیگر ازآثار مکتبی منظومهٔ کلمات علیهٔ غراست که کلمات حضرت امیرالمؤمنین را بشعر درآورده و آن کتاب در بهمن ۱۳۱۳ با مقدمهٔ نفیسی بخامهٔ استاد گرامی آقای ملك‌الشعراء بهار در تهران بچاپ رسیده و نیز دربارهٔ این کتاب مقالهٔ بقلم دانشمندانهٔ آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه در مجلهٔ آینده سال اول منتشر شده است.

مثنوی مکتبی شیرازی [1]

درست دراواخر قرن نهم - یعنی نزدیك بیست سال بعدازآنکه مولانا جامی کتاب خود را نظم فرموده ـ درقریهٔ زیبا و مصفای « مسجد بردی » شیراز در کنار جویهای روان و سبزه های نشاطانگیز ، درسایهٔ درختان بارور شاعری شیرین سخن ونکته پرداز آخرین آثار مهمی که در ادب فارسی ازعشقنامهٔ لیلی و مجنون موجود است بوجود آورد و پس از او چنانکه گفتیم آوازهٔ این سخن خاموش گشت و اگر هم گفته شد تکرار مکررات بود و سوز وگدازی از نو برنینگیخت .

۱ـ شرح احوال مکتبی بطور تفصیل در تذکره ها دیده نشد ولی آنچه از گوشه وکنار تحقیق نمود معلوم گردیدکه وی درقریهٔ مسجد بردی (قصرالدشت) که در یکفرسنگی غربی شیراز واقع شده مکتبی داشته و بتعلیم کودکان مشغول بوده و مسافرتی بهند و عربستان کرده و از قبر او در مسجدی که هم‌اکنون درآن قریه است اندك اثری باقی مانده است .

نویسندهٔ این‌سطور ازیکی‌ازسالخوردگان‌شیراز که‌از قدماء اهل‌شعر وادب بود حکایتی شنیده‌که ممکن است دهان‌بدهان از قدیم باز مانده باشد و آن اینست :

شاه اسمعیل صفوی در نخستین سفر بشیراز (سال ۹۰۹ هجری) روزی بقریهٔ مسجد بردی میرود و استعلام می‌نماید که اگر از اهل علم وادب کسی در آنجا یافت میشود بحضور او بیاورند . چون غیر ازمکتبی دیگری‌که بحلیهٔ فضل آراسته باشد درآن ده یافت نمیشد اورا بنزد شاه بردند . آخوندی دید با جامهٔ مخنف و ژنده ودر لباس مسکنت و فقر ، بنظر استخفاف در او نگریست و از اشعار اوسؤال کرد . مکتبی شعری چند در توحید که درابتدای لیلی ومجنون ساخته‌است و باین بیت آغاز میشود : ای براحدیتت زآغاز خلق‌ازل‌و ابدهم‌آواز برای شاه بخواند و در شاه تأثیری بلیغ نمود و وی را دیگرگون ساخت و

(بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ بعد)

***

مکتبی نیز مانند خسرو و جامی بعزم ساختن پنج مثنوی دربرابر مثنویات خمسهٔ حکیم نظامی بوده است ولی ظاهراً باین مقصود نائل نگشته و جز یك مثنوی لیلی ومجنون از این خمسه نسروده است . این شاعر شیرین ازنظامی و خسرو بادب و احترام نام برده لیکن به مثنوی جامی اشاره نکرده و ظاهراً آن نسخه بواسطهٔ قرب عهد هنوز انتشار تمام نیافته یا آنکه وی را برآن وقوفی نبوده است . دراین باب می فرماید :

«هرچند که خسرو ونظامی — دادند دو خانه را تمامی
من کاین نمط یگانه کردم — نقاشی آن دو خانه کردم
نی نی که دراین نمط که دارم — نقاش نیم سفید کارم
هرکس که جزآن دو اوستادند — هندوی من اندرین مرادند
آن دُر که برشته کرده‌ام نو — ازگنج نظامی است وخسرو
پختم بگدائی کرمشان — دیگی ز تراشهٔ قلمشان
تاهر که بسفره‌ام کشد دست — داند که چه چاشنی دراو هست»

و در جای دیگر فرماید :

«با اینهمه گوهر ازدل تنگ — چون کوه بسینه بسته‌ام سنگ
وین طرفه که پنج گنج از در — خواهم بکف تهی کنم پر
ازگفتن خمسه‌ام که نامیست — مقصود ستایش نظامیست . ..
خواهم ز زمانه سازگاری — وز عمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسه کنم درانتهایش — بالای هزار خمسه جایش

از دور دیده که چگونه‌دوچشمه از پایهٔ آن مزار جریان یافته و بهم آمیخته و دو بیدبُن از آن آرامگاه روئیده و در هم آویخته اند . اگر هم این ادعا بصحت مقرون نباشد زبان شاعر بتفسیری لطیف از اتحاد روحانی آن عاشق و معشوق وصف کرده چنین میفرماید:

«آندم که ز هند باز گشتم — بــر لجهٔ بحر میگذشتم
بحری و چه بحر از کرانها — سیلی خور موجش آسمانها
کیمخت نهنگ و ماهیانش — کهسارو جزیره درمیانش....
آخر که بساحل اوفتادم — در برّ عرب قدم نهـادم
دیدم که‌زمین‌چو دیگ‌جوشان — بی‌توشه‌چو وادی خموشان
پر جوش چو دیگ‌آب دریا — زو آب نهان‌و ریگ پیدا ....
شهری‌زخوشی جنان‌سرشتی — دردوزخی‌آن چنان بهشتی
خلقش زتف هوا سیه وش — چون‌پنبه‌که‌دروی‌افتدآتش...
القصه بشهر چون رسیدم — این نسخه درآن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم — از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که‌ازاو فزود وجدم — از دور نمود کـوه نجدم
گفتند روندگان هامون — کاین‌وادی‌لیلی‌است‌ومجنون
از تربتشان دوچشمه زاده — وآن هردو بیکدگر فتـاده
در مقبرهٔشان دو بید خرم — پیچان‌شده‌چون‌دورشته‌باهم
زان بادیه هر گیاه اخضر — پیچان شده بر گیاه دیگر
هر سبزه درآن چهار دیوار — گلهای دو رنگ آورد بار
هر گل که‌ازآن گیاه روید — دیوانه‌شود هر آنکه بوید»

فکر دل زخمدار او کن چون نی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید لرزید چنانکه کوه لرزید
گفتا زمن این دعا روانیست کامین کسیش در قفا نیست
درعشق که آتشی است مولم بادیست وجود هردو عالم ...
گفت این و فتاد دیده پرخون باقد چو نون بپای مجنون
بگریست که یارب این جوانمرد هرگز مدهش خلاص ازین درد
سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دوایش
سوزی که ازاو حیات خیزد تن سوزد و استخوان بریزد »

***

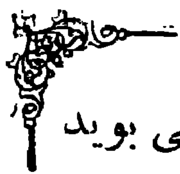
دیگر حکایت قصد قتل مجنونست که سابقه و نظیری از آن در مثنویهای متقدم دیده نشد وظاهراً اختراع مکتبی است وتفصیل آن بدین منوال است که روزی پدر لیلی که سلطان دیارخود بود بر اسبی سوار و از میان بازار میگذشت ، ناگهان آوازی شنید کـه خوانندهٔ از ابیات قیس بیتی را که در مغازلهٔ با لیلی ساخته است میخواند . از آن کلمات بغضب در میآید وآن خواننده‌را می‌طلبد واز چگونگی آن غزل پرسش میکند . مرد غریب که او را نمی شناسد داستان عشق قیس را با لیلی برای او حکایت میکند. ملك از ترس فاش شدن این راز وبی‌آبروئی ، شخصی خونکاررا بقتل مجنون مأمور می‌سازد و او با تیغ و خنجر آبدار در بیابان بطلب وی برمیآیدو اورا شکسته و افتاده در پای سنگی می‌یابد . ولی حال زار و پیکر نزار مجنون چنان او را غمگین می‌نماید کـه از سر شفقت از

امروز مراست طبع ماهر چون‌درج‌فلك پر از جواهر
نظمم بود از پی تمـامی شیرازهٔ خمسهٔ نظامـی »

***

سرمشق مکتبی در نظم این مثنوی نظامی بوده است و قوهٔ تصوریهٔ او در اختراع حکایات عجیبه کمتر از امیر خسرو است، و همچنین کمتر از جامی در صدد رجوع باصل و منابع عربی بوده و هرچه که در نظامی دیده با لطف بیان و شیرینی کلام و تشبیهات ساده ولی عمیق از نو بیان نموده است. با این همه اورا حکایاتی است مخصوص بخود او که درسایر مثنویات دیده نمیشود، و از آنجمله است داستان پیر و دعا کردن او که چون حال قیس بجنون انجامید پدر اورا نزد آن پیر برد و شفای فرزند را دعائی از او التماس کرد. پیر چون حال مجنون را بدید دست بدعا برداشت و از درگاه آلهی سوز ابدی و نیستی درفراق، برای اوطلب فرمود، و این قطعه ایست بسیار لطیف که درآن می‌فرماید:

« گویند بروزگار مجنون پیری بُد توأمان گردون
در قلهٔ کوهی ازجهان دور نزدیك بحق زمردمان دور
بر کهنه حصار کوه محکم تاریخ کهن‌سرای عالم ....
بر هرکه زدی دم دعایش دادی همه حاجتی خدایش
شد سید عامری محزون در خلوت پیر برد مجنون
گفت این‌پسر لطیف منظر شوریش فتاده است بر سر
باشد نفسی کنی بکارش وزچهره نشانی این‌غبارش



میآورد و گلی از دلدار بسوی او هدیه‌می سازد که چون می بوید شفا می‌یابد.

در وصف بیماری لیلی گفته است:

«گشت آخر ازان بلا و تیمار چون مردم چشم خویش بیمار
گلنار لبش که بود خندان شد آبله نار آب دندان
میبود تنش چو سنگ کانون کاتش بدش از درون و بیرون
از تب که تنش تباب گشته ماهی بدو آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش در روغن مغز استخوانش»

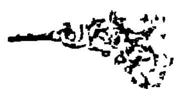
و هم در وصف پزشك و مهارت او می‌فرماید:

« فرزانه طبیب خوبدیدی کاندر تن مرده جان دمیدی
در شیشهٔ چرخ گاه بینش دانسته مزاج آفرینش
گردیده بجستن دوائی چون آب ببیخ هر گیائی
جان همه خلق را بدرمان ازحادثهٔ فلك نگهبان »

و نیز در هدیهٔ گل بلیلی گوید:

«وانگه پی هدیهٔ تو دلشاد این دستهٔ گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید دردست ازبسترتب چوشعله برجست
آن دستهٔ گل گرفت و بو کرد حالی گل سرخ شد گل زرد»

درین قطعات سخن روان و منسجم و تعبیرات ساده و مختصر، ولی پرمغز وعمیق، که خاص کلام مکتبی است قابل توجه و دقت میباشد.



کشتن او میگذرد .

در این قطعه وصفی دقیق از نزاری و ضعیفی مجنون آمده محتوی بر انواع تشبیهات و تعبیرات چنانکه خاص مکتبی است و این ابیات از آنجاست :

« فرمود کــه خونئی بپوید	وان عاشق خون گرفته جوید
در بادیه سر برد بزورش	سازد شکم درنده گــورش
شد خونی ؤ تیغ آتشین تاب	دادش چوزبان مارزهر آب
میگشت وبدست خنجر کین	سوهان زده زابروان پرچین
تایافت چو مرده اش بتنگی	با عضو شکسته زیر سنگی
صد کوه بلا تن چو اوئی	آویخته از نفس بموئــی
چوگان صفتش دو پای پر خون	کعب آمده همچو گوی بیرون
گــر تیغ زدندیش بنا گــاه	از ضعف بدن نبودی آ گاه
بازوش ز استخوان بی تاب	چون شاخ نهال خشك بی آب
جسم ازرگ خون رشته رشته	باغی همه سرخ بید کشته
خونی زخیال خودخجل ماند	پایش زسرشك اوبگل ماند
میگفت وهمیگریست چون میغ	چون برق فکندبرزمین تیغ ...
در ریزش خون او چه خیزم ؟	خونی که ندارداوچه ریزم؟!..»



دیگر از حکایات اختراعی مکتبی که مأخذ و منبعی جز قوهٔ تصوریهٔ شاعر نداشته است داستان بیمار شدن لیلی است از غم پنهانی که طبیبی مسیحا نفس درد اورا می‌شناسد و پیغامی از یار



نی‌نی که ز حال صعبناکش   رستن ز هلاك بد هلاکش »

***

در یکجا مکتبی مجنون را بلب چشمهٔ می‌نشاند که در آن آب زلال عکس هلال را می‌بیند و بیاد حبیب می‌افتد و با وی راز دل میگوید وبوسیلت او بمحبوب پیام می‌فرستد . ابیات این حکایت دارای تشبیهات رقیق و استعارات دقیق و ازآنجمله است :

«مجنون زچنان‌مقام‌دلکش   نالان چو بآب افتد آتش
رفت از لب چشمه‌خوردآبی   آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب   در حلقهٔ ماهیان چو قلاّب
گفت ای بنظاره قابل دل   پهلو صفتم مقابل دل
ای مکحلهٔ سپهر را میل   محراب ترا ستاره قندیل
گوئی چومن چراغ تاریك   گشتی توهم از فراق باریك
زین‌سوز که درسپهر داری   پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام لیلی   زین‌غمزده‌اش بپرس خیلی!.»

پس از آن بابری سیاه نظر می نماید و آشفتگی و تیرگی آن از موی دلبر اورا خبر می‌دهد و لختی با وی راز و نیاز میگوید و از نو پیغام هائی بیار می‌فرستد :

« ابر سیهی برابرش بود   کاشفته چوموی دلبرش بود
مجنون بوی آنقدر نگه کرد   کش‌خون‌سیه‌زدیده‌ره کرد...»

در همین قطعه ابررا بچرخ آبی تشبیه نموده که دشتهای زمین را در بهاران آبیاري میکند :

***

مکتبی مانند اسلاف خود از داستان نوفل ودخالت او درکار آن دوعاشق و معشوق منظومهٔ ساخته که انجام کار را بجنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی می کشاند ولی آن جنگ را بنهجی بکر و بدیع که شباهتی بروش نظامی و خسرو ندارد بپایان می رساند، باین طریق که مجنون در هنگام جنگ بیخودانه بقبیلهٔ لیلی در میآید و اسیر سپاهیان آن قوم میشود و چون دربرابر نوفل قصد کشتن اومیکنند نوفل بناچار دست از رزم و پیکار بر میدارد و با آن طائفه بشرط رهائی مجنون صلح میکند و باین طرز مکتبی نوفل را از وصمت بیوفائی و بدعهدی پاك میسازد.

خلاصهٔ این منظومهٔ بدیع که بوصف طلوع صبح آغاز میشود اینست:

«چون صبح بتیغ راندن نور — کرد ازرخ روز خال شب دور

مجنون رمیده را بصد داغ — برداشت سیاهی از پر زاغ

لشکر زدورویه صف کشیدند — شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخاست — جلاد اجل زجای برخاست

کز خیل عروس دید نوفل — مریخ وشی سپهر هیکل

چون گل بزمین فکند مجنون — تاهمچو فلك بریزدش خون

میگفت که بگذرید ازجنگ — ورنه کشم این اسیر دلتنگ

نوفل چو بدید کرد فریاد — فی الحال میانجئی فرستاد

تا صلح شود زریزش خون — لیلی نه، ولی دهند مجنون!

چون ازدوطرف بصلح پیوست — مجنون زهلاك ازمیان رست



بُد راه دیار یار بسته	خلقی بکمین او نشسته
اندیشه کنان که چون نهد گام	کاید بقبیلهٔ دلارام؟
کاریز شکستهٔ در آن غار	بُد از بن کوه تا دریار
در هر قدمش چو گور خانه	دیوار فکنده در میانه
سنگی که بچاهش افکنیدند	زانروی همین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه‌لب که چه یافت	زان رخنه بسوی دوست بشتافت
چون رخش رمیده از ره افتاد	چون دلو بریده درچه افتاد
میرفت درآن خرابه دهلیز	از گریهٔ او روانه کاریز
زان شعلهٔ آتش فروزان	هر چاه شده تنور سوزان
هرچاهی ازآن چو رخنهٔ نی	پر غلغله زآه و نالهٔ وی
نالان چو گذر بچاه ها کرد	چون موسیقار صدصدا کرد
زان گور چو مردهٔ سرانجام	سرزد بقبیلهٔ دلارام !..»

***

داستان شوی کردن لیلی بابن‌سلام و خبر شدن مجنون و در پوست گوسفند در میان گله بخانهٔ لیلی رفتن ، و دیدن معشوقه ، و سرگذشت وی با پدر پیر ، و وفات پدر ، ومکاتبهٔ بالیلی ، و مکالمهٔ او با خال و مادر خویش ، و فوت مادر ، و سوزو گداز مجنون در مرگ او ، وحکایت مرگ لیلی و مردن مجنون بعد از وی ، همهٔ اینها مطالبی‌است که با اختلافات بسیار جزئی تقلید از مثنویهای گذشته است و نکتهٔ تازهٔ ندارد .

خلاصهٔ کلام آنکه مثنوی مکتبی در سادگی گفتار ودقت تعبیر

«گفت ای ز شرف همای سایه طفلان نبت را تو دایه
ای سقف سراچهٔ نگارین چرخاب رطوبت بهارین»

این مناظرات را مکتبی اختراع نموده تا در برابر مکالمات مجنون با طیور و باد وستارگان که نظامی (بانظر بمنشأ عربی) در مثنوی خود آورده است استقبالی کرده باشد .



قوهٔ تصوریهٔ مکتبی از کاریز وقنات که در صحرا های ایران برای نقل آب از نقاط مرتفعه اختراع کرده اند و از خصایص آبیاری آن مرز و بوم است ، اتخاذ حکایتی بدیع و تازه کرده است غافل از آنکه در بیابانهای نجد و در اطراف حیّ بنی عامر اینگونه قنوات وجود ندارد . او تصور نموده که چون قوم لیلی گرد او بمحارست پرداخته و قیس را راهی بدیار محبوب نبوده ناگهان کاریز خرابی کشف می‌نماید که تا دَرِ خانهٔ یار میرفته است ، و آن عاشق بیچاره از آن حفرهٔ زیرزمینی خودرا بمنزلگاه معشوقه میرساند ودرآنجابسرود خواندن می پردازد ، ملازمان لیلی او را سنگباران میکنند و عاقبت پدر شرح حال اورا شنیده بیاری فرزند میرود و نجاتش می دهد .

این حکایت بی تکلف می نماید که چگونه شاعر سادهٔ ده نشین، برای قیس بنی‌عامر از محیط و منظر مکانی خویش تاروپود چنین داستانی عجیب بافته :

« مجنون شکسته شد بغاری پیچید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغارهٔ تنگ سر کردبرون چو آتش از سنگ

جامی نه که تاج بخش خسرو　　آئین سخن شده ازو نـو
سلطان سخنوران عالم　　در دین سخنوریست خاتم
در شعر سه تن پیمبرانند　　قولیست که جملگی برآنند
فردوسی و انوری و سعدی　　هر چند کـه لانبی بعدی
این خاتم آن سه گانه آمد　　چون بی بدل زمانه آمد...
این نامه رسید چون باتمام　　لیلی مجنون نهادمش نـام
قصدم نه از آن سخن سرائیست　　مقصود طبیعت آزمائیست »

***

از قرن دهم تا زمان حاضر که قرن چهاردهم هجریست جسته جسته از شعرای صاحب ذوق در پیرامون عشق لیلی و مجنون بسبك و روش گویندگان سلف آثاری بظهور رسیده و در ادبیات و حکایات بطور مستقل یا باستعاره و مجاز ازین عاشق و معشوق نام برده اند ولی متضمن نکتهٔ بدیع یا آئین نوینی نیست و غالباً تقلید گذشتگانست و درین مقال مختصر مجال بحث مفصل از آن نمی‌باشد و باختصار میتوان گفت که یکی از آن مقوله مثنوئی‌است که هلالی جغتائی [1] در هرات برشتهٔ نظم کشیده و این دوبیت را صاحب تحفهٔ سامی ازآن نقل میکند :

«چشمش زاغی نشسته درباغ　　ابروی سیاه او پر زاغ
نازك بدنی چو مغز بادام　　پاکیزه تنی چو نقرهٔ خام»

---

۱ - برای شرح حال **هلالی** رجوع شود به تحفه سامی و مجمع‌الفصحا و حبیب‌السیر جزء ۳ جلد ۳

و تشبیهات ژرف و لطافت مضامین در شمار شاهکار های استادانهٔ ادب فارسی بشمار است . و ذوق لطیف و دل‌حساس و خاطرپرشور گوینده درخواننده تأثیری روحانی دارد وخود او براستی گفته‌است :

« هرنقطه‌زکلك‌من که‌جسته خون جگرست نافه بسته
از بحر سخن گهر نگـارم وز دودهٔ دیده خط نگارم
چون تیغ غلاف نیم جان‌را از سینه کشیده ام زبان را
با آنهمه گوهر از دل تنگ چون‌کوه‌بسینه‌بسته‌ام‌سنگ»

***

و هم در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم مولانا عبدالله متخلص بهاتفی [۱] مثنوی‌دیگری بنام ودر توصیف عشق لیلی ومجنون سروده است که بیت اول آنرا معلم و خال او یعنی استاد بزرگ آن عصر عبدالرحمن جامی افتتاح فرموده و وی بآخر رسانیده و آن بیت اینست :

این نامه‌که خامه کرد بنیاد توقیع قبول روزیش بـاد

و این مثنوی بهمان طرز و سبك سایر مثنویاتست و نکتهٔ تازه و بدیعی ندارد . در آخر منظومه هاتفی بروش متقدمین استاد خود جامی و اساتید سلف را بنیکی یاد کرده و گفته است :

« امروز منم بـدور جامی هـم پنجهٔ خسرو و نظامی

---

۱ ـ هاتفی عبدالله خرجردی جامی ، خواهرزادهٔ نورالدین عبدالرحمن جامی (وفات در ۹۲۷ هجری) برای شرح حال او رجوع شود بتذکرهٔ هفت اقلیم ، تحفهٔ سامی ، مجالس‌النفائس امیر علیشیر نوائی ، ریاض‌الشعرا ،

مبارك از شعراء معروف و مشهور فارسی زبان در هند که ملك‌الشعراء دربار اکبرشاه بابری گورکانی است و در دهلی میزیسته بحکم اکبرشاه حکایتی هندی را موضوع یکی از مثنویات پنجگانهٔ خود قرار داده [1] و هرچند هرپنج داستان وی باتمام نرسیده لیکن این مثنوی که بطرز وبحر لیلی و مجنونست پایان یافته و باین بیت آغاز شده :

« ای درتك و پوی تو زآغاز   عنقای نظر بلند پرواز »

این حکایت عشقی که درحدود چهار هزار بیت میشودموسومست به « نل‌ودمن » که آن از داستان نالا Nala و دامایانتیا Damayanti اقتباس شده و اصل آن در کتاب قدیم هنود موسوم به مهاباراته آمده و شاعر از سانسکریت بفارسی ترجمه نموده و بسبك لیلی و مجنون بشعر در آورده است.



در کتب خطی موزهٔ بریتانیا نسخهٔ منظوم از لیلی‌ومجنون بلهجهٔ کردی گورانی وجود دارد که بزعم ریو (جامع فهرست کتب خطی موزهٔ بریتانیا) دراوائل قرن نوزدهم میلادی گفته شده و ابتدا میشود باین بیت :

واحد بیچون حیّ بیهمتا
رازق رزاق یگانهٔ تینا (تنها)
آمین و آمین آیهٔ هل اتی

این منظومه که گویندهٔ آن معلوم نیست محتوی بسیاری لغات

۱- رجوع شود به فهرست کتب خطی موزهٔ بریطانیا تألیف ریو، ص ۶۷۰

دیگر مثنوئی‌است که روح‌الامین اصفهانی[1] در دکن‌هندوستان بنام سلطان محمد قلی قطب‌شاه درحدود سال ۱۰۲۰ هجری‌قمری بنظم آورده و بیت اول آن اینست :

« ای‌حسن‌طراز عشق‌پرداز انجام نمای کار آغاز »

دیگر منظومه‌ایست بنام « چاه‌وصال » که آن نیز در اطراف حکایت لیلی و مجنونست و بنظر نویسنده نرسیده است .

این مثنوی‌ها که جز تقلیدی از گذشتگان بیش نیست انتشار و اشتهاری ندارند .

***

در قرن دهم ویازدهم در ایران وهندوستان بعضی از شعرای صاحب قریحه بگفتن مثنویات خمسه بسبك ، نظامی مبادرت ورزیده و در برابر هریك از کتابهای پنجگانهٔ آن استاد مثنوی جدیدی متضمن داستانی بهمان سبك و بهمان بحر ساخته اند و از آنجمله است مثنویات سبعهٔ زلالی خونساری که دراوایل قرن یازدهم میزیسته ودر برابر لیلی‌ومجنون مثنوئی بهمان طرز منظوم ساخته است .

***

در همان اوقات درهندوستان فیضی دکنی[2] ابوالفیض بن‌شیخ

۲- برای شرح احوال روح‌الامین اصفهانی رجوع شود بتذکرهٔ میرزاطاهر نصرآبادی ، معاصرالامراء ، حدیقةالعالم ، فهرست کتب‌فارسی تألیف « ریو » ص ٦۷٥

۲ - فیض دکنی درسال ۹٥٤ هجری تولد و در ۱۰۰٤ وفات یافته . رجوع شود به فهرست کتب خطی ص ٤٥۰ ، آئینهٔ اکبری ، منتخب‌التواریخ تألیف براونی ؛

پردهٔ اول : قیس ولیلی در مکتب خانه ،

پردهٔ دوم : معانقهٔ مجنون ولیلی در بیابان که منجر بجنون قیس و مزاوجت لیلی با ابن‌سلام میشود ،

پردهٔ سوم : قبیله‌وخیام ابن‌سلام و زفاف‌لیلی ،

پردهٔ چهارم : فرار لیلی از منزل شوی بخانهٔ پدر ،

پردهٔ پنجم : وفات عاشق ومعشوق .

در تزیین مناظر این نمایش نیز تا آن حد که وسایل فراهم بوده ذوق و سلیقه بکار رفته وجلب توجه تماشائیان را نموده بطوری که تا این تاریخ چند کرت تکرار شده و نویسندهٔ سطور هم‌یکبار شاهد و شنوندهٔ مناظر زیبا و نغمات روح افزای آن بوده است .

بعضی از قطعات اساتید قدیم دراین نمایش در کمال استادی بکار رفته و بلطف تمام با موسیقی آمیخته شده که اهل ذوق را شیفته میسازد مانند قطعهٔ که در آغاز پردهٔ دوم است و مکالمهٔ مجنون را با ستارگان نشان میدهد و ما آنرا بعین دراینجا نقل میکنیم :

پردهٔ دوم

واقع است در بیابانی که اطراف آن از درختان آراسته شده ، و کوهی از دور نمایانست ، شبست و ستارگان و ماه در آسمان میدرخشند از یکطرف مغارهٔ پیداست که مجنون بیرون‌آمده ومشغول خواندن اشعار ذیل میشود : (اصفهان)

« ای‌زهرهٔ روشن شب‌افروز ای‌طالع دولت ازتو پیروز
در من بوفا نظارهٔ کن گر چاره‌ات هست چارهٔ کن
ای زهره و مشتری غلامت سر نامهٔ نام جمله نامت
آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی

و اصطلاحات کردی گورانیست ومخصوصاً از این جهت جالب‌توجه است که می نمایاند داستان لیلی و مجنون از دائرهٔ کلام فارسی فصیح و سبك اشعار صنعتی تجاوز نموده و در لهجه های ولایتی و محلی نیز نفوذ کرده است .[۱]



دراین ایام جمعی از جوانان ادیب و باقریحه که از هواداران شعر و موسیقی و بآداب اروپائیان آشنا هستند درصدد برآمدند که از آثار اساتید شعر فارسی نمایشهائی ترتیب بدهند و بطرز فرنگی « اپرت » ها بنگارند ودر معرض تماشا گذارند از آنجمله‌سرگذشت لیلی ومجنون خاطر آنانرا بخود متوجه ساخته تماشانامهٔ (Pièce) تألیف کردند و با زحمت بسیار اسباب کار را فراهم ساخته برای نخستین بار دربهمن‌ماه ۱۳۰۸ در تهران نمایش دادند ومورد قبول عامه واقع شد .[۲]

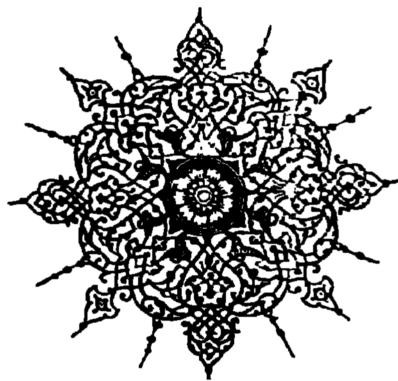
این نمایش‌نامه از آنجهت که درتاریخ ادبی حکایت لیلی‌ومجنون باب نوینی وصفحهٔ جدیدی گشوده درخور یادآوریست خاصه که‌در آن اشعاراساتید مخصوصاًاشعار حکیم‌نظامی‌با موسیقی بدیع و دلنوازی آمیخته شده ، دیگر ابیات آنرا شعرای جوان وموسیقی آنرا سازندگان هنرور ساخته و پرداخته اند و متضمن پنج پرده است بدین‌ترتیب :

۱ـ رجوع شود به فهرست کتب فارسی ص ۷۴۳ .

۲ـ مؤلف این نمایشنامه آقای محمدجواد تربتی و سازندهٔ نغمات آن آقای اسمعیل مهرتاش مؤسس « جامعهٔ باربد » می‌باشند .

نه تنها درخاك ایران بلکه درسراسر ممالك آسیای غربی این حکایت غم‌انگیز موضوع بیان احساسات لطیف عشق بوده‌است و گویندگان بسیار درجامهٔ لیلی وپیکر مجنون عواطف رقیقه ودوستی پاك را نشان داده اند وشك نیست ازاین پس نیز این آتش سوزان فرو نخواهد نشست و هر چند که از وجود عاشقان جز خاکستری بجای نماند شرارهٔ عشق تا روز واپسین فروزان مانده شعله های دیگر بنام عاشقی مجنون و معشوقی لیلی خواهد انگیخت وپس ازما دیگران ازآن وصفها خواهند گفت .

شدنامه تمام وقصه کوتاه المنةُ و البقاءُ لله



ای محبوب ، دل آزاری مکن ، دلسوختهٔ خودرا میازار ، بخدا که آزار عاشق بیچارهٔ چون من پسندیده نیست ، من شیرینی زندگی را دروصال تو میدانم . لیلی عزیز ! در آتش عشق تو میسوزم و از سوخته شدن پروا و هراسی ندارم ، این مجنونست که در راه محبت دلدار خویش از مرگ هم بی باکست ، بیا ، بیا و دلباختهٔ پریشان روزگار خودرا دلجوئی کن ، زندگی اورا سیاه مساز ، (موزیك - سه‌گاه) .

ای کعبهٔ من جمال رویت　　محراب من آستان کویت
گیرم دلت از سر وفا شد　　آن‌دعوی دوستی‌کجاشد ؟ ...

ابتکار و لطف قریحهٔ نویسندگان و نوازندگان این‌نمایشنامه شایستهٔ تقدیر است و بعضی معایب آن هم از آنجا که نخستین بارست در نظر ناقدبصیر کاملاً قابل اغماض می‌باشد بدان امید که در دفعات آینده قطعات دیگر با رعایت قواعد فنی و پیروی ازمبادی هنر تآتر نویسی انشاءالله تألیف گردد و این « تراژدی تاریخی » بطوریکه شایستهٔ شان و مقام اوست در محضر ارباب ذوق نمایش داده شود .

***

باری آتش عشق مجنون و لیلی که نزدیك به هزار و دویست سال است افروخته شده پیوسته از درون سینهٔ صاحبان ذوق ونوك خامهٔ ارباب ادب زبانه کشیده و دائماً رو به بسط و وسعت بوده و همواره دلهای دردمندان را پریشان و چشمهای صاحبدلان راگریان ساخته‌است و چنانکه در این صفحات اشاره شده دراین دورهٔ طولانی

فهرستی از مثنویات لیلی و مجنون *

۱ - فارسی

لیلی و مجنون نظامی گنجوی - در سال ۵۸٤ بنظم آمده و بنا برتصریح خود شاعر ٤٤۵۰ بیت است.

مجنون و لیلی امیرخسرو دهلوی - در حدود ۲٦٦۰ بیت میباشد و در سال ٦۹۸ تألیف شده ودر هند بچاپ رسیده است.

لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی - در حدود ۳۸٦۰ بیت و در سال ۸۸۹ بنظم آمده.

لیلی و مجنون مثالی کاشانی - بسال ۸۹۷ گفته شده و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس موجود است.

لیلی و مجنون هلالی استرابادی - (مؤلف بسال ۹۳۵ یا ۹۳٦ وفات یافته) نسخهٔ این کتاب در موزهٔ بریتانیا موجود است، رجوع شود بفهرست ریو ص ۸۷۵.

لیلی و مجنون هاتفی - (وفات شاعر بسال ۹۲۷ هجری است) نسخهٔ کتاب در کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار موجود ودر سال ۱۷۸۸ میلادی در هند چاپ شده است.

لیلی و مجنون میرحاج - مؤلف بسال ۹۰٦ وفات یافته ومعاصر امیر علیشیر نوائی بوده است.

لیلی و مجنون قاسمی گونابادی - چند بیت از آن در تذکرهٔ هفت اقلیم نقل گردیده و قاسمی معاصر شاه طهماسب (۹۳۰-۹۸٤) است.

لیلی و مجنون سهیلی - مؤلف امیر نظام‌الدین احمد است که کاشفی انوار سهیلی‌را بنام او تألیف نموده و در ۹۱۸ وفات یافته است (رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی در ص ۲۷۰۷)

---

* این فهرست را فاضل دانشمند آقای ابن یوسف شیرازی که در فن کتابشناسی استاد هستند جمع آوری نموده اند که برای مزید فایده با امتنان از زحمات ایشان درج میشود.

لیلی ومجنون هدایت الله رازی - اصطبل دارشاه طهماسب و شاه عباس بوده است . (رجوع شود بصفحهٔ پیش بمثنوی مقصود بیك)

لیلی و مجنون اشرف مراغی - مرحوم تربیت در تقویم خود بدین شاعر نسبت داده و زمان شاعر معلوم نشد .

لیلی ومجنون تجلی - علیرضا تجلی شیرازی دراواخرقرن یازدهم میزیسته .

« « **حکیم شفائی** - مرحوم تربیت این مثنوی را باو نسبت داده ودر کتب تذکره و تاریخ تصریحی برآن نیست ولی گویند که اکثر کتب را جواب گفته و مثنویهای چند دارد (مؤلف بسال ۱۰۳۷ وفات یافته)

لیلی و مجنون سالم ترکمان - رجوع شود به « دانشمندان » تألیف مرحوم تربیت .

لیلی و مجنون **اسیری تربتی** - رجوع شود به دانشمندان مرحوم تربیت .

« « **کاشف شیرازی** - (معاصر شاه عباس بزرگ) ، نصرآبادی « لیلی و مجنون و عباس نامه » و « هفت پیکر » او را نام برده است .

لیلی ومجنون نصیبی کرمانشاهی - رجوع شود بآثار مرحوم تربیت .

« « **موجی** - رجوع شود بآثار مرحوم تربیت ، (درقاموس الاعلام ترکی « موجی » تخلصی نام برده شده که بسال ۹۷۹ وفات یافته و یوسف و زلیخائی در ۶۰۰ بیت گفته و ظاهراً گویندهٔ لیلی ومجنون همین شاعر است)

لیلی ومجنون صاعدی - در قاموس الاعلام صاعدی خبوشانی زین الدین نام از شعرای قرن نهم معرفی شده .

لیلی و مجنون صرفی - در هفت اقلیم در ذیل ساوه بدین نام شاعریست و مرحوم تربیت این مثنوی را بصرفی نسبت داده است .

لیلی ومجنون ملا مراد بن میرزا جان - (قرن یازدهم) ، صاحب تاریخ قصص الخاقان که در سال ۱۰۷۷ تالیف شده از این کتاب نام برده است .

لیلی ومجنون سید حسن بن فتح الله - نسخهٔ آن درضمن خمسهٔ او در موزهٔ بریتانیا موجود است و بسال ۱۰۳۸ هجری گفته شده .

لیلی و مجنون ضمیری اصفهانی - یکی از کتابهای خمسهٔ اوست و نام چهار مثنوی دیگر او در هفت اقلیم آمده مؤلف معاصر شاه طهماسب بوده است .

لیلی و مجنون مقصود بیك شیرازی - در تذکرهٔ سامی چند بیت از این کتاب که تمام ابیات آن معنی ندارد نقل شده و عین ابیاتیست که صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم بنام هدایت‌الله تهرانی رازی از لیلی و مجنون بی‌معنی وی نقل کرده است (مؤلف معاصر سام میرزا بوده)

نل و دمن فیضی هندی - (۹۵۴ - ۱۰۰۴ هجری) در حدود ۴۲۰۰ بیت میباشد و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ سپهسالار موجود است ، مکرر هم بچاپ رسیده .

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی - بسال ۸۸۶ هجری گفته شده و مکرر بچاپ رسیده است .

لیلی و مجنون مهدی - مرحوم تربیت بشاعری مهدی تخلص لیلی و مجنونی نسبت داده و بدین تخلص در تحفهٔ سامی شاعری دیده شد که بسال ۹۲۴ مرده است .

لیلی و مجنون مجنون چپ نویس - سام میرزا در تحفهٔ سامی گوید : رسالهٔ در بحر لیلی و مجنون بنام من ساخت .

مجنون و لیلی نامی اصفهانی - (مؤلف در ۱۲۰۷ وفات یافته) نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مرحوم تربیت دیده شده .

لیلی و مجنون فوقی یزدی - مؤلف معاصر شاه عباس دوم (۱۰۵۲-۱۰۷۷) بوده ، و آقای آیتی در « تاریخ یزد » از آن نام برده است .

لیلی و مجنون صبای کاشانی - (وفات بسال ۱۲۳۸ هجری) و نسخهٔ از آن در کتابخانهٔ ملی ملك موجود است .

لیلی و مجنون عبدی بیك شیرازی - (اواخر قرن دهم) رجوع شود بتذکرهٔ هفت اقلیم و در اینجاست که دوبار بگفتن خمسه پرداخته است .

لیلی و مجنون کاتبی - رجوع شود بفهرست ریو ص ۶۳۷ .

« « **ثنائی** - خواجه حسین ثنائی مشهدی بسال ۹۹۶ وفات یافته و صاحب کشف الظنون مثنوئی بدین نام بوی نسبت داده است .



الاعلام دانسته نشد کدام خلیفه نام ، مراد است واحتمال دارد که مراد خلیفة بن ابی الفرج بیضاوی باشد که از ادباء شافعی مذهب بوده و بسال ۱۰٦۰ وفات یافته است .

لیلی و مجنون حمدالله بن آقا شمس - (وفات ۹۰۹ هجری) رجوع شود به کشف الظنون .

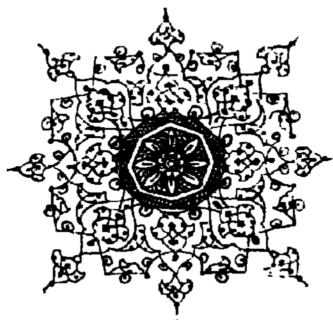
لیلی و مجنون شاهدی ادرنوی - بسال ۸۸۱ گفته شده ، رجوع به کشف الظنون گردد .

لیلی و مجنون خلیلی برسوی - پسر لامعی است که بسال ۹۳۸ وفات یافته .

فضولی - این کتاب بسال ۱۲٦٤ در آستانه چاپ شده و دو نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ ملی ملك در تهران موجودست و با یکدیگر اختلاف دارند .

لیلی و مجنون بهشتی - (سلیمان چلبی) صاحب قاموس الاعلام گوید هشت مثنوی ساخته و از سلطان بایزید فرار کرده و خدمت امیر علیشیر رسیده است .

لیلی و مجنون سنان - مؤلف معاصر سلطان بایزید خانست صاحب کشف الظنون گوید نخستین کسی میباشد که خمسهٔ ترکی انشا نموده ونام کتابهای خمسهٔ وی را هم برده است .



لیلی و مجنون ابوالبرکات لاهوری - در تذکرهٔ روز روشن خمسهٔ او نام برده شده است .

لیلی و مجنون داود - خمسهٔ او در موزهٔ لندن موجود است .

چاه وصال شعلهٔ اصفهانی - (اواخر قرن یازدهم) داستان لیلی و مجنون را بنام « چاه وصال » بنظم آورده ونسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس موجود است .

لیلی ومجنون هوس - (میرزا محمد تقی) این مثنوی بزبان اردوست و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ آصفیهٔ دکن موجود است (زمان شاعر معلوم نیست)

لیلی و مجنون ناصر هندو - رجوع شود بآثار مرحوم تربیت .

« « **روح الامین اصفهانی** - (اوایل قرن یازدهم) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملك در تهران موجود است و نام کتابهای خمسهٔ او در فهرست کتابخانهٔ مجلس نیز برده شده است .

٢ - ترکی

لیلی ومجنون امیر علیشیر نوائی - (٨٤٤-٩٠٦) خمسهٔ او در مدرسهٔ عالی سپهسالار موجودست .

لیلی و مجنون سودائی - نسخهٔ از آن در کتابخانهٔ کامبریج موجود است و نظم آن در ٩٢٠ بانجام رسیده .

لیلی و مجنون خیالی - (عبدالوهاب) این شاعر معاصر سلطان سلیم خان اول (وفات ٩٢٦ هجری) بوده ، و در قاموس الاعلام نام این کتاب برده شده است .

لیلی ومجنون عیسی نجاتی - (وفات ٩١٤) رجوع شود « بکشف الظنون » .

« « **احمدی** - مرحوم تربیت ازآن نام برده .

« **صالح بن جلال** - (وفات ٩٧٣) رجوع شود به « کشف الظنون » و « قاموس الاعلام

لیلی و مجنون خلیفه - مرحوم تربیت از آن نام برده و از قاموس

مقالهٔ سومین

مقایسهٔ منظومهٔ دوشاعر ۱۰۴-۱۵۵

مقالهٔ چهارمین

داستان لیلی ومجنون در آداب زبان فارسی ۱۵۷-۲۳۹

فهرست کتاب *

* اعداد شمارهٔ صفحه هاست

